بسم الله الرحمن الرحیم

بحمد که درگذرند از گناهکاری ما — که پیش از گنه ماست شرمساری ما
سرشت چه زلف فنا پوش جوهر یاری — بیاری تو نه این بود امیدواری ما
جفا و جور تو با با اختیار تو نیست — چگونه نسبت وفا با تو هشیاری ما
ملایک در آمدن هنوز نیست که — اگرچه شهره شهر است نیکرائی ما
بود قرار پس از کشتنش چه میداند — به بیقراری سیماب بیقراری ما
بسی ز زاری و هدل درد ما بجا باشم — ببین ز زاری ما رحم کن ز زاری ما
کنون ز لطف به مرهمی دگر نه چه که — زکار چون گذرد کار زخم کاری ما

خریده عاشقی و لطف و همیشه ایما — نخان نمانده غبار از خودش درازی ما
بکوش دشمنی و با خصم هستیم زنفی
طریق دشمنی است دراستواری ما
برداریم هوای سجده خاک آستانه را — که شاه ماند آشنا بنده کمترا پاسبانها
گدای پادشاه سیم که با خود باز خیزم — شه بسیمین زکاپا خسرو زرین غنانها
به پیری بر جوانه عاشقم کز عاشقان دارد — چو من هر گوشه پیری را چو خود هر برجوانها
نچیدم میوه از باغ وصل او چو من هرگز — نشد پیدا حاصل ز باغی باغبانها
نشان سازد دل و جان منش هر جا که بیند — بحب مژگان خدنگی دلبرا برکمانها
نه بر سینه نشان دارم نه آنکه رفتی اما
که بر سینه نشان دارم پنام دلستانها
رخت ایا ماه رخ ماهست ماه دلفریب اما — قد ای سرو قد سرو است سرو جان فریب اما
طبیبان چاره هر درد میدانند و میدانم — نه بیچاره را درد بیت چون از طبیب اما

بود تا چند وصل او به غیر از نصیب یارب — وصال خویش و هجر غیر خواهم عاقبت ما را
همیشه حسرت وصلم بدل بود زبود آخر — بجز حسرت نصیب ای دل حسرت نصیب ما را
تو با غیر ار خوشی ای یار رنگ گل ز خجلت شد — بود خوش پرده گل با قمری با خنده لب ما را

رفیق از جور یارم نیست افغان دائم و گویم
شب و روز از جفای غیر و بیداد رقیب ما را

اگر بودی اثر فریاد ما را — زنا مجبوری جز بیداد ما را
نگشته راز دل را نگوید بجای — بدل هجر اگر جلاد ما را
نباشد نسبتی در باغ خوبان — نه شمشاد دگر شمشاد ما را
جفاکاران سپهر نا نیکو کرده است — کند زیر و زبر بنیاد ما را
چه آموزد با غیر عشق کافیست — وصیت از پدر استاد ما را
که خواهد داد ما هر دم کند تیغ — گر آن بیداد گر بیداد ما را
رفیق از غیر گر بس لاغریست — که بیند تا نظر بیداد ما را

شب هجران همه دیدند یاران حال زارم را — یکی از حال زارم کی نکرد آگاه یارم را
نباشد غیر رنگ زرد نارد جز بر حسرت — نهال آرزویم زرد و سنبل آشفته ام را
نکرد آشفته از زلف پریشان را چنین با کی — که تا آشفته روزم را پریشان روزگارم را
فغان من بود از غیب مرادم تا نزنم آتش — که بکشن کو برد باد از سر کویش غبارم را

رفیق از دیده بارد اشک خونین باران شب هجران
بریزد هر کسی اشک چشم و چشم اشکبارم را

ای روی کرده سوی دلها — سوی تو مدام روی دلها
دلها همه خون ز آرزو مست — فارغ تو ز آرزوی دلها
بس دل شده خاک راست آید — از خاک ره تو بوی دلها
در کوی تو دل بپا فتاده — دلها همه سو بروی دلها
گم کرده دلان کنند آرزو — در کوی تو جستجوی دلها
اگر رفیق بود از بود — راه از ره ... بسوی دلها

که میل گلستان است ما را   گلستان پای زندان است ما را
از آن گل بی‌رخی افغان که از دل   گل حسرت بدامان است ما را
به دلدار و بجانان در ره عشق   دل و جان دادن آسان است ما را
که ما را دل بود از بهر دلدار   و جان از بهر جانان است ما را
ز تو هر لحظه گر صد داغ و صد درد   چه غم گر بر دل و جان است ما را
و آن داغ تو ما را هست مرهم   که این درد تو درمان است ما را
رفیقی این اشک و آه اشک آرد
ز داغ و درد پنهان است ما را
جفاکاری چه میدانی   طریق مهر و رسم وفا را
نگاری ترک فرما الفت عزیز   نگه کن جور را بنگر جفا را
که با بیگانه گردی آشنا را   ز خود بیگانه گردی آشنا را
[illegible] داغ هجران مبتلا را   به هجران مبتلا گردانکه ما را

بآن داغی که مرهم را نداند   بآن درد درون نشانه ندارد
نباشد در رباید دل گر نباشد   بزن مشت ره رفیقی [illegible]
نیزد خواجه بخو بسته ره راجا
بزنم شر نباشم ره که دارد
ای دلبری که دلبران همتا نمی‌بینم ترا   از غم بکشیده دگر دارم غم ما نمی‌بینم ترا
گر از غم ماندیت امشب نمی‌میرم یقین   از غصه می‌میرم اگر فردا نمی‌بینم ترا
خواهم ترا تنهایی تا شرح غم‌ها با تو   گویم ولیکن هرچه تنها نمی‌بینم ترا
در کعبه و در بتکده هیچ جایت ای بت دلربا   اینجا نمی‌آیم ترا آنجا نمی‌بینم ترا
دلبر چو پیش قد او ای گل بپیش عارضش   رعنا نمی‌دانم ترا زیبا نمی‌بینم ترا
ای آنکه شد دین و دل در کار رخسار نگار   غیر از زیان سودی از این سودا نمی‌بینم ترا
تو خود رفیق اینجا عبث خود را مقید کرده‌ای
بی‌جا بگو ای گل رعنا بر پا نمی‌بینم ترا

برو آن نامسلمان کز دل و جان غمهایم را | نه دل خواهد بسیار مانده مسلمانان نه دین دارد

کند انگشت صنع از دولت این نازنین ما را | به چند گوهر اسعد و دارد ابدان ما را

بجرم عشق از عیب ما تا کی زاهد | گناه ما چه باشد آفریده ایزد چنین ما را

بداغ لاله رویان زاده ایم و از دم مردن | بود چون لاله مهر داغ ایشان بر جبین ما را

گدای کشور عشقیم ما و این سلطنت بکدام | بود بهتر ز عرش شاهی روی زمین ما را

چه نکند ده رجعتی از غیر دیدن آن نازنین را

که دارد روز و شب از مهر و کین شاد و غمگین ما را

هستم از کوی آن بت گل پیرهن جدا | مانند آن چو عندلیب که بود از چمن جدا

اسباب وصل از فراق نور رقیبی دمی مگسند | جان از جدائی تو جدا ماند تن جدا

از رشک غیر از غم از آن کوی که کسی | هرگز با غربت نشد از وطن جدا

در هوای کوی تو مردن نمیکنیم | با تیغ گر کشند سرم از بدن جدا

گشتم جدا ز خیل سگان در اش | یارب مباد کسی از رفیقان چو من جدا

۱۰

تا کی خبر از روز سفر میدهی مرا | از روز مرگ غم چه خبر میدهی مرا

این حرف تلخ از آن لب شیرین چه میزنی | زهر از چه در میان شکر میدهی مرا

در بزم وصل قصه هجران چه میکنی | خون جگر ز ساغر [illegible] میدهی مرا

ظلم هلاک میشود این زهر غم و تو | جام گزنده جام دگر میدهی مرا

تو سرو گر کشی و هر آن آب ده باغبان | اندیشه میکنم که ثمر میدهی مرا

مگذار با ز شهر برون ای سپه کز سر | مجنون صفت بکوه و کمر میدهی مرا

گر مژده ای ز نقش او میدهی رقیب

[illegible] غم ز رفیق ظفر میدهی مرا

رانی ز بزم هر چند میداری این خواری مرا | دیگران را کی چنین داری که میداری مرا

شب با جیب از لطف بر آب دیده ام | کرده با لب شفقی خوش که خوش داری مرا

که در هم دلان وصل او بیا با زلف | کام ازو [illegible] امید دولت به گوید [illegible]

ز آن رخ چو [illegible] انجم از آن توشب | میکنم [illegible] مرا

مردم از درد تغافل ناتوان چندان طبیب   چیزی از درد خود و نادیده انگاری مرا
زنگ کند بودم بعیدا نه برد نام سبب‌ها   برده است از یاد خود یک ره نپنداری مرا

گوش آن گل بی‌شیب چون با گفتگوی نرمش
سنگ کی داده چو بلبل نغز گفتاری مرا

از بهار دیده گلزار بس مرا   چشم از برای دیدن یار است بس مرا
گردون از کوی یار آرد نسیم صبح   کان نو بهار دیده یار است بس مرا
آن غنچه محیط عالم که تا ابد   در خاطر آنچه نیست که آن است بس مرا
لازم نیز با همه چه بودی تمام عمر   کاین نیم جان ز بهر نثار است بس مرا

از درد و داغ آنچه بگویم نه از قیاس است
چیزی که نیست جز و نگار است بس مرا

از آن مژگان تر جاروب کرد آستانش   دامن در میان نبود غبار آستانش را
در این بازم آن زلف بلند چو دست تیان کاکلش   برد بر شاخ اول بر دوام شاخ آشیانش را

مرض عشق لب یار است مجاب کرده این حالم   ما خیال در دو دست نمی‌خواهد بالش را
اگر ما خار گیرد غنچه لبش خوش عجب نبود   دو آتش گلشن درست الف بگلچین باغبانش را

صد رازا که شور می‌نهد بر بستر توی
کجا دست رقیب میتواند گیرد دامانش را

حیف از آن پری که شود یار با رقیب   او دیو تو پری تو کجا او کجا رقیب
دیر آشنا مخ ز تو در حیرتم که چون   شد زود آشنا به تو دیر آشنا رقیب
هر چند عشق یار بلا است جان که از   یارب از این بلا نشود مبتلا رقیب
از رشک بد اگر بر سرم [illegible] جا [illegible]   باشد زرش غیره بود بر قفا رقیب

این فعل دیگر است که قتل مرا رقیب
دارد روا حبیب ندارد روا رقیب

ناله رسید آهم امشب   آه از تو نرم بیا همه امشب
سیاه رخش نخفته چشم   ای ماه تو [illegible] گواهم امشب

دلم شب نزد دیده‌ام گفت‌ای — در حسرت آن لب گفته‌ام امشب
با جرم تو راند در بستم از آن — شرمنده عذر خواهم امشب
در بزم تو بود هر شبم جا — زانجا ز چه رب راهم امشب
گر با تو به نقد عمر گذرد روز — طاعت باشد گناهم امشب

مرغ سحری ز غمگینی نالید
در ناله صبحگاهم امشب

اهل وطنم همه با زمزمه غریب — هر گز کسی مبادا چو من در وطن غریب
یوسف صفت ز شهر سفر کرده‌ام ز من — یعقوب وار مانده به بیت الحزن غریب
بنشین با سگان تا جز رنج هست ده دل — جان میکند بکوه بلا کوهکن غریب
بیگانه از من همه جا وانه باکسی — در خلوت تنها و ز دور از انجمن غریب

از مهر غریب تو این زحمت
در کوی تو با چو حرف وفا شود من غریب

ای برقع یار رخت چون آفتاب — خورده از رشک رخت خون آفتاب
آفتاب چون توان گفتن واست — ذره زین حسن بیرون آفتاب
پیش از این بود همچو با رشک ماه — رشک دارد بر تو اکنون آفتاب
تا شبیه آفتاب گفت عقل — گشت از این تشبیه مجنون آفتاب
داشت حسنی چون تو دلبر ماه نو — داشت حسن روز افزون آفتاب
جا بر آن ابروی به دیده نشت — بر زمین آید نگردون آفتاب

داشت وصف تو گر لب رفیق
داشت کم طبع موزون آفتاب

بود اگر آید موزون آفتاب — چون تو بودی ای برخ چون آفتاب
زانکه با ماه نو افزون سخن — آنقدر کز ماه افزون آفتاب
کوه عشقت است فرهاد آسمان — داشت شرف از خم گردون آفتاب
در چمن جلوه دور گل زار گل — بر فلک ماهی بگردون آفتاب

چون تو بودی ماه از تو روی زرد   چون تو بودی از تو دلسوزان آفتاب
داشت گرایان طره شبرنگ ماه   داشت گرایان لعل مشکین آفتاب

روی چون ماه تو در چشم رفیق
مینماید چون بچشمون آفتاب

گر نیست یاران ز وفا یار مرحباب   غم نیست اگر هست با غیار مرحباب
امروز مرحبا نبود یار با غیار   کز عمده قد نمیدهد کمک وفا ر مرحباب
بیمار شدم صدره و عیسی نفس من   یکبار نگفته با من بیمار مرحباب
بیزار شدم از زاری فن یکه زدن هم   هر کس که دمی شد بمن زار مرحباب

کم لطف رفیق از نبود هیچ عجب نیست
از شوخ که دارد چو تو لب یار مرحباب

آنرا که نیست آگهی از سر غیب   گر در نیافت سر دلهای تو را چه عیب
در زیر غیب کس نشد آگاه غیر تو   میخورد که همکس نشد آگه ز سر غیب

دو لبت

در رشک فکنده زاهدم از می و کیف من   ننشسته رضا که میدل ز نوش شکر لب
در مصحفی که ساقی ما مرد و هد کسی   کاول کند شروع بصهبا بجوایب
غنچه اگر ز چاک گریبان تن نو را   در باغ گل ز شرم برد سر فرو بجیب
در دامگه عمر رفت و نشد روشنم و هیچ   فصل شباب طی شد و آمد زمان شیب

و ندر رفیق کاش یکی ز عیبهای خویش
آنکس که دارد از خم مشکین هزار عیب

دوش سرو غنچه زند در چمن سحاب   طرف چمن خوشست می و نغمه رباب
نگذشت و افکند ره می و نشئه مرا   شب در شباب چو شبنم شد چو دوا بی
گاه خور به بانگ چنگ لب جو که غم بلا   از دل زدای نغمه چنگ و صدای آب
دو خرقه کن خراب نهان گر ستم سپهر   از سنگ ناله میشکند شیشه حباب
آتش زند بخرمن بلبل بتاب آتش   با جا چو افکند از روی گل نقاب
آخر رفیق از آن عمر گل رخ   وا شد دلم چو غنچه زنا نبرات شب

مغنیان چه کرد عشق بدل فکر و نه شب | بلبل چو مست شد بنغمه آشیانه بیش
آن مرغ را که نیز قفس آشیانه بیش | خوشتر ز راه ناله بر جو و ترانه بیش
خود داستان عشق موزون کلامی در دارد | زاین خوبتر حکایت وزان به فسانه بیش
در بر و بحر عشق منه پا دلیل‌های | کمان را که نه زه نه وان کرانه بیش
مستی بریز خونم اگر می‌کشی مرا | کز بهر قتل من بود از شب بهانه بیش

در بنهان آن قت نه تنها سر رفتی
سر شب در جهان که برای آشیانه بیش

گلستان خرم است و گل بهار است | دلها پایار گل دردمند ها است
چه حاصل از گل و گلشن کسی را | که دور از یار رو مهجور زار و یار است
بباغ ای باغبان می‌خوانیم چند | در ایام گل و فصل بهار است
ز سرو و گل چه حظ آن را که کو را | جدا از آن سرو قد گلعذار است
مرا این همه رخ از آن پا چار | همین نه روز و شب تاریک دار است

کوه دل

سجل داد خال خوبان هر که دستی داد | سیه روز و پریشان روزگار است
نیابد بر سر خاکم هما باد | بیان بر خاطرش از خاکم غبار است
مشو گرد از غم ای اشک کاین گرد | غبار راه آن چابک سوار است

گدا تا تو رقیب دوست داری
ترا زو فخر و او را زتو عار است

نگار من عجب زیبا نگاری است | نگار سرو قد گلعذار است
بشهر آشوب زلف آشوب شهر است | بشور انگیز قد شور دیار است
بقید زلف طرفه صید بندی است | بدام خط عجب عاشق شکاری است
گدای دوست هر جا پادشاهی است | غلام دوست هر جا شهریاری است
بهر کو ما روز و شب در خندق است | بهر سو از غم عشق داغ داری است
نه محرومان کویش را حساب است | ز کشتگان رویش در شماری است
رفیق رشک عشق او که این شغل | نه تنها پیشه و فرخنده کاری است

نگفتار من چو تو زیبا نگفتار بسیار است
نگفتار بود قصه کوته ز بسیار است

تو گوئی که من شوی دوست داشت نیست
تو گر بمن شوی یار بسیار است

در این دیار بسی چون تو مانند هم ولی
به مهر یار بود و دیار بسیار است

هزار فتنه برپا شد [illegible] ز تو
بدان بدل ز تو دم خار خار بسیار است

نگاه گاه که با هم کنی تو خوش شوم
که این هم ز تو فراموش کار بسیار است

شغل عشق تو ز شغلها خوشتر است رفیقی
وگرنه شغل فراوان و کار بسیار است

مرا بکش که تو را عشق من گزیده تمام است
وگرنه تو که نباشم بسر تو را سلامت

بکش مرا که بشمار توئی و مرده دل آزاد
شکسته ناله حسرت ببرده آه ندامت

تمام عمر چه بشنید از تو نگاهی
که که بیوف [illegible] ز تو کرده غرامت

بکوی دوست [illegible] چو [illegible]
خراب [illegible] هر که شهید عشق علامت

دهیم بر ده وصل تو جان دو شنبه [illegible]
خوش است [illegible] دیدار اگر بود قیامت

لمان

بجان رسید رفیقی از جفای رشک رقیبان
که پای [illegible] آن که ندید [illegible]

ترا [illegible] تا مقام است
مرا چه [illegible] صنم [illegible] است

مرا دور از تو آسایش کدام است
بمن دور از تو آسایش حرام است

شنیده‌ام که به راحت را چه رسم است
شنیده‌ام که عشرت را چه نام است

ملال من که در زندان مقیم است
چه داند آنکه لب بامش مقام است

هزاران گل شگفت از غم دو شب
هنوزم بوی گل آن در مشام است

هزار دورش از این در [illegible] رفت
نگو [illegible] از می این چه جام است

رفیقی از باده تا جانت نصیب است
سپهرت بنده و گیتی غلام است

از هر رهی که دیده‌ام آن در گذشته است
عمرم تمام بر سر آن ره گذشته است

غافل اگر رسیده برهی که بوده‌ام
گر دیده تار بوده‌ام اگر گذشته است

افزون ز ماه چارده است و هلال کیست | کز عمر او هنوز کم از ده گذشته است
طالع نگر که هر که ازو کرده ام سؤال | نه بر زبانش آری و نه نه گذشته است

هرگز نگفته کیست برای آنکه رهی
با آنکه بر درش گه و بیگه گذشته است

نه ماه فن آزری رسم دلبری آموخت | و رسم دلبری از ماه فن آزری آموخت
فغان ازآن مه نامهربان که از رخ او | نه مهرورزی و نه ذره پروری آموخت
نگو دگر کش همه مشق جورکیشی داد | لطیفیش همه درس ستمگری آموخت
ندانم از چه بنا سوخت طرز دلداری | کسی که عشوه و طور دلبری آموخت

رهی بتازه ز سر نیاز نهاد
سر بره وفای جانان رسم سروری آموخت

این چین فکنده در جبین کیست | این غیرت لعبتان چین کیست
این کشت بدست تیغ بیداد | این توسن کین بزیر زین کیست

این کشته بغصه جان گدازش | این کرده لطیفه دل کمین کیست
این رشک سهی قدان کدام است | این غیرت حور همنشین کیست
نه دل بکسی گذاشت نه دین | این کیست ندانم آه ازاین کیست
شها نه منم ازو چنین زار | آنکس که ازو و زار همچنین کیست

هر جا که رهی وصف او گفت
آنکس که بگفت آفرین کیست

هر عمری که ما بسر می‌شنفت | همچو عمری که در گذر می‌شنفت
چون ترا با خبر ز چشم و اشک | بیشترم که با پدر می‌شنفت
هست شوق دیدنم هر لحظه بیش | گرچه هردم بیشتر می‌شنفت
حسرت یکبار دیدن با ماست | گرچه صد بار دگر می‌شنفت
خوشتر از شمع و شمع مه باشت | بهتر از شمسش و قمر می‌شنفت
روزت آنجا که نمی‌بینم رهی | شب در آن کو تا سحر می‌شنفت

مرا تا جان بجسم ناتوان است | غم و درد تو ام بر جسم و جان است
ز لیلی نام وا ز مجنون نشان نیست | ز تو تا نام وا ز من تا نشان است
مرا هم امتحان کردی و بارست | گمان بد بمن ای بدگمان است
چنان در دیده دارم عکس رخسارت | که پندارم ز گل گلستان است
چه غم از کینه دوران کسی را | که او را چون تو ماه مهربان است
صبوری چون بود او را ز پیوند | ز دوری تاب و نه در دل توان است

رفیق ار چه ز لطف اوست آزاد
ولی دلخوش اگر آن تیغ دل است

بمن هر کار آن دلکار کرده است | نگار ما هنوزی را غبار کرده است
چنین آتش بجان از آتش عشق | مرا آن آتشین رخسار کرده است
بچشم تر بنازم کین گل اشک | سر کوی ترا گلزار کرده است
کمش دامن زنی ای گل هر انگه | ترا گل کرد و ما را خار کرده است

خضر را حرف لب تشنگان است | ز آب زندگی بیزار کرده است

بگوش توبه کن زاهد که عمر است
رفیق از توبه استغفار کرده است

بتن تا جان غم فرقت بمن هست | غم و درد تو ام از جان و تن هست
نه تنها آن لب شیرین که هر سو | صد است مجنون هزاران کوهکن هست
نه چون رخساره چون ماهت تو | گلی در باغ و سروی در چمن هست
ز یعقوب و زلیخا گر عجب ها | حدیث یوسف گل پیرهن هست
عزیز من چو یعقوب و زلیخا | ترا عاشق بسی از مرد و زن هست
بزیر زلف حاجت پرتو شمع | ره انجم و چراغ انجمن هست
بگوید تا سخن آن غنچه لب نیست | کسی را این گمان که در دهن هست

مرا با یار تا یارای سخن نیست
رفیق از نه چارم صد سخن هست

گر رفت جان و جسم شد خاک آستانت　　جسمم فدای صحبت جانم فدای جانت

در باغبانی تو عمرم گذشت لیکن　　در عمر خود نچیدم یک گل ز گلستانت

این گلبن نزاکت تا چند باید از تو　　گلچین نصیب و مانده بی‌بهره باغبانت

کرده است در دل و جان صد زخم ناوک تو　　مژگان چون خدنگت ابرو چون کمانت

پامال کرده ما را از دست برده دلها　　پا در رکاب و دست بکش عنانت

گوید [illegible] یار افغان کم کن رقیبش ترسم

رنجد لطیف طبعش از ناله و فغانت

[illegible] از تو دوا گشت گشت　　کام من از تو روا گشت گشت

آنکه یک لحظه نشد همدم من　　یکدم از غیر جدا گشت گشت

یکدم آن عقده‌گشای دل من　　از دلم عقده‌گشا گشت گشت

زیر بار غم او چون قد من　　قامت غیر دوتا گشت گشت

دل ازین قید بدن رفت رفت　　جان ازین بند رها گشت گشت

لی

کس چو مجنون ره عشق نرفتن　　عاشق سر بهوا گشت گشت

او چو من سر بهوا بود نبود

او چو من بی سر و پا گشت گشت

عشق خوبان آفت جان و دل است　　عشق ورزیدن بخوبان مشکل است

جان سپردم در غم خوبان و باز　　همچنانم دل بایشان مشغل است

کاش داند حال من در عشق خویش　　آن تغافل‌پیشه کز من غافل است

نیست از جور توام پای گریز　　بر سر کوی توام پا در گل است

دوری از یاران و مهجوری ز یار　　بر تو آسان است بر من مشکل است

خواهش است لطف از رحمی

بنده قابل غلام مقبل است

با آنکه وفادار تر از من دگری نیست　　در راه وفا خوار تر از من دگری نیست

بسیار جفا مایل روی تو و لیکن　　مایل تر بسیار تر از من دگری نیست

یار تو شدم ترک کسان کردم و اکنون پا کس نزده پا ز تو از من دگری بیش

در چاره من سعی فزون از دگران کن گر زانکه تو بسیار تر از من دگری بیش

دیدم ز خودش مست تر از من و در عیش اینکه

وی گفت که هشیار تر از من دگری بیش

تا دست میدهد می و معشوق می پرست از کف مده پیاله و فرصت مده ز دست

گویای چو صید خود دل ما را مده ز دست مگشا قید دام چو صیدی ز دام جست

دامان کشان مرو ز بر من خدای را بنشین دمی ز پا که دلم میرود ز دست

از دست تو جامه دریده ز خاک بر در پای یار سر که نیاید چو خاک پست

از پیش دیده یارم اگر رفت باک نیست جایش میان جان و دلم هر کجا هست

پهلوی غیر خفته نشنفی ز غم من

پیش رقیب هم نفس متبلا نشست

یعنی نه درد دل من صبر دلستان نگذاشت و صبر درد دل در سایه سکان نگذاشت

از

مجوی تاب و توان از دل من خسته توان و تاب غم لبهای ناتوان نگذاشت

فلک گذاشت بهجرم ز وصل یار اگر نه همچنین نگذارد چو اینچنان نگذاشت

ز آستان تو نگذارد دلش فلک رقیب سر از رشک بر آن خاک آستان نگذاشت

نکرد جان مرا تا تخته ز زه کین ز ناله ناوک بیداد در کمان نگذاشت

گذاشت نام نکو در جهان رفیق کسی

بغیر نام نکو هیچ در جهان نگذاشت

عاشق نکوه عاقل و فرزانه خوشتر است عاشق خرابه عاشق دیوانه خوشتر است

نقد کلک است باز پای بزم نقد دمی طرف چمن ز گوشه میخانه خوشتر است

گر ما خوشست توبه شکستن نیز عشق پیش من از شکستن پیمانه خوشتر است

ای عندلیب ناله تو خوش بود ولی در سوختن خموشی پروانه خوشتر است

چون تو با آشنا نه نگه نکنی خوشست گر آشنا نگه ز تو بیگانه خوشتر است

دل از بزم چیدار بر دلدار جا گرفت جان نیز اگر رود بر جانانه خوشتر است

خوش گوشه ایست خانهٔ دل بهر عیش

از صد مقام خلد برین نیز خوشترست

یار اگر بیگانه از اغیار باشد خوشترست		گل خوشست اما اگر بی خار باشد خوشترست

من اگر با شمع بزم یار خوش باشم ولی		غیر اگر بیرون ز بزم یار باشد خوشترست

گرچه از لطف کم دلبر دل عاشق خوشست		گر بعاشق لطف او بسیار باشد خوشترست

دیدن دلدار خوش باشد بخواب ای ترک شوخ		گر نصیب دیدهٔ بیدار باشد خوشترست

با خیال یار خفتن در لحد خوش دولتیست		در بهشت وعدهٔ دیدار باشد خوشترست

گرچه حرف عشق در خلوت خوشست ای درویش

این سخن گر بر سر بازار باشد خوشترست

چشم من پنهان ز چشم مردمان میگریست		جان من در پهلوی دل همچو جان میگریست

شاه من روز از خلایق در زمین میگریست		ماه من شب از خدای آسمان میگریست

گر درست آنکه دل دیده ز فراق رو خطا		ترک من گر دوری کرده من همچنان میگریست

در گلشن

در گلستان جهان ای سرو باغ زندگی		خرم و شاداب و آزاده و جوان میگریست

تا شگفته چشم تو بر عارض سنگین تو		چون پری از دیدهٔ مردم نهان میگریست

چند باشد تلخ روز و روزگار من سیاه

بر رقیب ای ماه چند ای مهربان میگریست

زاهد بجرم مستی عشقم عتاب چیست		عاشق چو مست گشت گناه و ثواب چیست

چون عاشقان بدون رخت بندگی مرا		اندیشهٔ حساب بروز حساب چیست

هر کس که محو روی تو باشد بروز و شب		کی آگهست که ماه چه و آفتاب چیست

ساقی مده شراب که از چشم مست تو		مستم چنان که ندانم شراب چیست

یکبوسه پیش نیست سؤال من از درت		با من بگو ز لب شیرین جواب چیست

ساغر بعزم توبه منه بر زمین رفیق

در فصل گل ز بادهٔ ناب اجتناب چیست

جان از تنم برآید و در دل هوای تست		خاکم بباد رفت و هنوزم هوای تست

ای صوفی چنین که تو تکیه زده دستی اگر پای برکنی ز دلش اشتهای تست

کم کنی جفا بعاشق خود شاه من که او سلطان عالم است اگرچه گدای تست

پا بر زمین منه ورید رنگ چشم من بر خاک آن زمین که بر او نقش پای تست

دشنام ما از زبان تو تا نشنود رقیب

شد مدتی که دور زبانش دعای تست

از که خون زریم همه نور هم بدست کمر تا غیر ریزد خونم اروات

مرا هم بر بر کویت [illegible] دلدار [illegible] که خود [illegible] بردم ابروت

[illegible] از [illegible] افزون تو [illegible] [illegible] افزون تو از مجنونم ابروت

تو [illegible] لطف [illegible] مرا چه غم از کشته کردن خونم ابروت

بده جام [illegible] که بستم [illegible] از آن لب میگونم ابروت

چه [illegible] از [illegible] بچشا

چه [illegible] همه [illegible] چه خونم [illegible]

بود هر درد درمان تیر کش وما درد که درد [illegible] شب

جدا [illegible] صبر [illegible] اگر لب [illegible] اندکی شب

براه عشق رو گر مرد راهی گر این بس [illegible] آن [illegible] کش

[illegible] که بود آن خاک [illegible] وما این تاج بر [illegible] شب

[illegible] چه [illegible] ناوک آن [illegible] تیر غمزه کم [illegible] شب

[illegible] از غم [illegible] که چه [illegible]

بدل [illegible] نه [illegible] کرد [illegible]

[illegible] از فراق یار [illegible] کجاست [illegible] جان [illegible] کجاست

روزگاری شد [illegible] آن [illegible] [illegible] هم روزگار [illegible]

بود [illegible] شمع رخ [illegible] فروزان [illegible] آن چراغ [illegible] شبهای تار [illegible]

هر که رفتم [illegible] نشان [illegible] [illegible] امید وار [illegible] کجاست

[illegible] از [illegible] دل [illegible] [illegible] از [illegible] کجاست

شد گل عیشم ز غم پژمرده آن گلزار چی
موسم دی گشت ایام بهار من گذشت

گر شوی ماه آن لب عاشق فریب است | هر سو هزار عاشق حسرت نصیب است
هر شب که غم ز دستم از رقیب است | امید التفات ز اغیار از حبیب است
در درد طبیب کند چاره چاره چیست | این درد را که بر دل من از طبیب است
باز رو که تو رفته از دیده دلم | نه طاقت قرار و نه صبر و شکیب است
شد رسم قطع پایان عشق را | کش حسرتم هزار فراز و نشیب است

تا شد رقیب گو شب تار مه فراغ
با بروی گل نه طاقت و نه تاب است

چون جفاکار تو با من ز جفاکاری است | مکن ای یار که این رسم وفاداری نیست
شد دلم خون ز غم دلبر بی رحم مرا | رسم دلجویی و آیین وفاداری نیست
تا جدای دل پر خون بکجا گریه کنم | پیش کز دیده او خون ز غمش جاری نیست

رفت تا از برم آن ماه چو شمع از غم دل | کارم هر شب همه شب غیر شرر باری نیست
دولت وصل تو در خواب کجا هست مرا | حیف کاین دولت خود در عالم بیداری نیست
خنده بر گریه من میکنی ای سعد و ری | که هنوزت خبر از درد گرفتاری نیست

چه روزی که رقیبی از سر کویت رفته است
اینچنان رفته ز پای تو که پیداری نیست

صد جفا بردم از یار جفاکاری است | لیک خوشدل به همینم که مرا یاری هست
شب دراز آنم و بی تو اگر صبح مرا | اندکی نیست و لیکن غم بسیاری هست
طبیب من بیمار که گوید که ترا | جان به لب آمده دل خون شده بیماری هست
سوی صحرا ز پا صید چه تازی و به تیر | همچو من هر طرف صید گرفتاری هست
پا کلکش نهد کلک نزند بر سر خویش | هر که را زان گل رخ روی تو بر خاری هست
منم آن مرغ در آن بیضه چو آمد بیرون | در قفس رفت و ندانست که گلزاری هست
آمد آن دلبر و دل برد ز من لیک رقیب | کرده غافل که مرا شکر دلداری هست

بجان و دل مرا پیوند از آن است که دردت در دل و داغت بجانست

چنان در عاشقی افسانه گشتم که از من هر طرف صد داستانست

جوابش زآن دو لب یکبوسه جانا بصد جان گر فروشی رایگانست

نه داور مهربان نام و نشان است که غم پیدا نه مهر و نه نشان است

رفیقی رازجو زآن ناتوان ماه

هر شب کار ز آه و فغانست

آنکه از کار یاران نشنود بار بینست دانکه دارد ز رنج و باری غمخوار است

آن جفاکار که کارش ز جفاکاری نیست جز جفاکاری یاران وفادار است

آن ستمگر که از تیغ ستم میریزد خون یاران چه و سبوی اغیار است

آن شکرلب که چو فرهاد مدام دارد تلخکام از لب شیرین شکربار است

دل بیچاره مرا از لب شکربار است شربتی ده که دوای دل بیمار است

گفت از شیر خوان فرو دل هرکه شنید در قفس نالهٔ مرغان گرفتار است

دل

زانکه خونین خبر حال دلم پیش رقیب

که ز حال دل خفی گشته خبردار است

آنکه او کیف سیمین در دست ز زری است در بر سیمین بر و زرین کمری است

هر که سحری شب تیره دارد با آنکه شیرین است و در سحری است

گرد شیرین زر ده لشکر از شیرهٔ جانست شاخ است اگر از کیف شیرین لبش است

فرهاد و ترا غیر تو ای خسرو خوبان اندیشهٔ شیرین و دگر شکری نیست

زآن شب رقیبم خبر از خویش ده زنهار

دل خبری است که از خود خبری نیست

ز عشق تا اثری از جهان نشانه هست ز حسن و عشق صد شیر و دو افسانه هست

ز داغ و درد دوام تا نجسم جا باهست دل پر آتش و چشمان خون فشان است

بجز خیال نباشد نماز پیر زن را بکشوری که چو تو نازنین جوان است

جدا ز شاخ گل خود بود حسرت بلبلی که شب خیش شبها است

برای دگوی تو شادم چنانکه بنده‌ام   بغیر از این نه نگاه و نه گلستانم هست

بود حیات ابد از در وصل یار رفیق

جز این نمانده اگر عمرها بود ما هست

نه روی گل چو روی دلارای دلبر است   نه قد سرو چون قد رعنای دلبر است

عشرت در آن سر است که دلبر بود در او   دولت در آن سر است که در پای دلبر است

تا جای دلبر است دلم خوش است و شاد   ای شاد آن دلی که در او جای دلبر است

در خلد اگر رود نکند یاد کور چشم   آن را که دیده محو تماشای دلبر است

پس گو زهی جامه خوش نه قد سرو   این خوب جامه‌ایست به بالای دلبر است

از جام دیگران می عشرت مجو رفیق

کاین باده نشئه لب مینای دلبر است

منم که مهره بخت مرا گشادی نیست   نه نامرادی من هیچ نامرادی نیست

من آن کسم که ز شهر خود آواره‌ام که افتاده   در آن دیار که پیدا و هست و دلداری نیست

منم وصل طلب میکنم در آن دانا   بغیر سموم جهان نیز هجر ما دی نیست

به وعده‌ام مفریب ای دروغ وعده هیچ   بوعده‌های دروغ تو اعتمادی نیست

مرا ببند که دنیا را آنچه هست بعشق   بغیر صبر کمر جز غم زیادی نیست

گر احتراز ز چشم بد است نیست جانا   به از دعای منت هیچ آن لکی ادعای نیست

رفیق شعفه کشی می پرستانم

مرا بنده هب زهد اعتقادی نیست

برده دل از من پری رو با نمیگویم که کیست   آن پریرو کیست میگو با نمیگویم که کیست

گفت میگو با پری با آدمی یار تو کیست   آدمی خو با پری رو با نمیگویم که کیست

در کتاب جور و کین باشد نمیگویم کدام   راه بیداد و جفا پوید نمیگویم که کیست

آنکه هر سو ره او خلقی برای دیدنش   ره نهد بر ریش ز هر سو نا نمیگویم که کیست

هر سر مویم زبانها گشته در وصف کسی   با کسی لیکن سر مویی نمیگویم که کیست

گو که آن کس از چه گلزار است مینوای رفیق   تا ز گلزار ارش بری بو با نمیگویم که کیست

کسی چون لاله تو جا هرگز ندیده است   چو نرگس مبتلا هرگز ندیده است

منم لب تشنه زان لب آنچه دیدم   خضر زآب بقا هرگز ندیده است

دلم آن دیده است از غمزهٔ عشق   که کاه از کهربا هرگز ندیده است

من بیمار از جان ناامیدم   که درد من دوا هرگز ندیده است

گنه نادیده ام زان شان و گفتا   مراد در هیچ جا هرگز ندیده است

رفیق از خار خار دل چه گویم

که او خاری بپا هرگز ندیده است

دیدن آن سرو نازم آرزوست   دیده ام صد بار دیدارم آرزوست

قد او را کشته ام عمر دراز   عمر با سر زده گذرانم آرزوست

پیش شمع روی او پروانه وار   که نازد که نبازم آرزوست

پیش آن محراب ابرو رویش   از غمت عمر درازم آرزوست

شیشهٔ آن دلربای دلنواز   دلربای دلنوازم آرزوست

دلم

دشمنند این دوستان با من رفیق

این رفیقان را حذر ازم آرزوست

کار من مهر تو و پیشهٔ تو کین منست   کین من رسم تو و مهر تو آیین منست

نام را هست وفا پیشه ترا هست جفا   ما ترا هست جفا کیش و وفا دین منست

شادی من ز غم اندوه دل خرم تست   غم تو عیش و نشاط دل غمگین منست

اگر تشویش ندانسته دل سا کنی تو   وانکه تسکین نشسته دل مسکین منست

روی نیکوی تو روزی که ببینم آن روز   بزم عالم همه بر چشم جهان بین منست

نیست از سوز نهانم کسی آگاه رفیق

بجز آن شمع که شب بر سر بالین منست

مصحف آن روی خوش بسر جابه خوش است   مصحف روی خوش مصحف آرا خوش است

جنت از زاهد که مرا گوی او   منزل ما جنت دیدار خوش است

نیست خوش کردن تمنای محال   ورنه وصل او تمنا خوش است

نسبت خویش با بالای سروش در نظر — هر که را با سرو با بالائی خوش نشست

طرف گلشن همچو ما نسبت خویش — کنج گلخن گر تو با مائی خوش نشست

عاشقی را زنخ سودائی مزاج — نسبت عاشق را زنه سودائی خوش نشست

هست کار عشق خوش کاری رخوش

خاصه آن کش کار فرمائی خوش نشست

با کوی یار روضهٔ دار القرار چیست — دار القرار یار بجز کوی یار چیست

شد یار هم نشست ما زاین یار گیست یار — او را چه اگر رقیب انتظار چیست

روزی برای وعده خلاف نکرده شب — شد کوی تو دیاریم از این بر دیار چیست

در حرم وعده ما چه پای لنگست ما — عهد تو با رقیب همین استوار چیست

گر نیست خار خار دل بلبلش غرض — گل را به نزد آینه الفت بخار چیست

در زیر خاک خون دلت نیست کرش

ای لاله هار رنگ نماک مزار چیست

بهر تو مرا پیشکشی جز دل و جان نیست — در پیش تو ایمان جهان دل چه و جان چیست

ای سرو روان میرود در عقبش جان — جان میرود از رفتنش این سرو روان کیست

او وعده بروز دگرم میدهد و من — در فکر که تا روز دگر چون نتوان زیست

بی روز لب از می شوال است چه بوی — شوال چه باشد و روز رمضان چیست

گفتم قد رعنای تو را سر چو دیدم — در آخر این بیت الف دو دا گجرای آن چیست

امید است ببالای رفیق است تا نامه

کش جان بلطف تو که بگذاشت نان است

چار دردرا که چاره دارد دیگر است — هر نالهٔ عشق رنج درد دیگر است

راهیست راه عشق در هر گام ره روش — از گردباد حادثه در گرد دیگر است

در کوی راه عشق بود خواب شب — در زیر است خواب دگر خواند دیگر است

انکه ره بهر دم بنهی آبا و جان و دل — از کاروان ره درده آورد دیگر است

پروانه بگذر از سر دنیا که این عجوز — هر روز در حباله مرد دیگر است

دیدم نام دفتر شعر زار رشیق

هر فرد این کتاب به از فرد دیگر است

فصل گل شد بر باغ و بوستانم آرزوست — سیر باغ و بوستان با چه ستانم آرزوست

الفت پیر کهن با نوجوان خوش کی بود — پیرم و این دولت از بخت جوانم آرزوست

تا کنم فارغ ز وصف این و آن سرش مدام — خانهٔ در بسته در کوی مغانم آرزوست

نامی و میخانه با انصاف و کافر نعمتم — گر بگویم کوثر و باغ جنانم آرزوست

دل خورد از ذوق صنع یاران صفاهانم رشیق

چند روزی سیر از آن یاران جانم آرزوست

ای تو وجهت طرف بابت — با مهر و ماه آسمان مقابت

که مهرت وگاه ماه گویم — تا زین دو خوشت آید کدامت

نازنده تمام خود مه و مهر — گر مهر نهند و ماه نامت

آن مهر و آن مهره در حسن — چون مهر و مهت صد غلامت

کاه

گه چو هلال مه شفقیم — غنچه سر اگر ز خلاف باشت

ابیات رشیق اگر نویسند — بر صفحهٔ مهر و مه کلات

[illegible] گردد شنود اگر نظامی

احسنت ز نظم با نظامت

دریغ یار عزیزم که از وفا عاریست — قوم دلبری و ناتمام دلدارست

مکن برازی ما گوش و داد جور بده — و حسن ماه تو در زاری و دل آزارست

رقیب بانگ او یار شد فغان که مرا — گذار از آن سر کو جدا ازین دیوارست

بعشق گوش به کار از مردگان کو نیست — به کار دهر نگر عشق هم به کارست

وصال او که نهان راست آرزو در خواب — زهی طمع که گدا ز اهوس به بیدارست

ز هوش یار علایق نه کز کسک رشک — تهی نه تنه به سیر و شکو نیکی است

رشیق شکوه ز بیداد هم درست اما

نه آنقدر که شکایت ز بیدپر یارست

خوش کشته کام ناکام شمع — و رشته هم چو نهرست در کام شمع

چو ناکامیست انکه کو کام من — بود صبح شیرین نکوشام شمع

اگر شد نوشتم سخن همچو زهر — که هم فی درد و شام شمع

کند تا کند دلبرم تلخکام — لب شکرین را دهد نام شمع

از آغاز شد گرچه عشق تو را — سر دست غم و باده و جام شمع

و زان ساغر و جام تا این زمان — چو من تلخکامی نشد کام شمع

بود عشق زان به که باشد رفیق

در آغاز شیرین در انجام شمع

کسی کمتر انکه پریچهره و مهوش باشد — چو تو دلنواز بود یا چو تو دلکش باشد

ز تو [illegible] تازه خط امروز و [illegible] — چنانکه لاله رخش از تو منقش باشد

کام [illegible] کاکل تو تا بکی [illegible] — حالم از زلف تو تا چند مشوش باشد

تا کی از [illegible] تو تا چند ز آهم شب و روز — دیده پر آب و لب و سینه پر آتش باشد

تا

زنده کو جان فرست و دست رفیق

سرش این بس که تو را [illegible]

چه باشد که تو [illegible] در خانه باشد — تو کنجی که بنفرد جا گوشه در ویرانه باشد

نباشد شبها که با من ز آن شکرانه و شبها بهم — و شب تا به شبانگه روز تا پیمانه باشد

ز پا انداز دم اندوه [illegible] کز ره بگریخت — بدستم شیشه یا بر کفم پیمانه باشد

مکن منعم که بوی تا آن پری کرده [illegible] — که در هر جا پری دیوانه بود دیوانه باشد

نباشم جا اگر در خانه اش ما را از شبی آن لب

در شهری که باشد خانه او خانه یا شد

مرا در جسم تا جان افزاید — [illegible] مهر جانان افزاید

مرا در روزی گریبان چاک کردند — و زان چاک گریبان افزاید

جهان از زور به گردید از من — و زان برگشته مژگان افزاید

پریشان خاطرم کردند روزها — و زان زلف پریشان افزاید

ترا درمان من دادند از روز — ز بهر درد درمان آفریدند
نخستین ماه رخسار تو دیدند — وز آن پس مه تابان آفریدند
شرار برقی ز روی طعنه‌ات — ز دامان و مرا آن
ترا پاکیزه دامان خلق کردند — مرا آلوده دامان آفریدند

من و دادار رفیق از بهر داد
که اگر زنده سلطان آفریدند

هرکس به وفا نشسته — بر خاک سیه چو ما نشسته
ثابت قدم آنکه در ره عشق — بر خاک چو نقش پا نشسته
یک لحظه نشسته آنکه با تو — یک عمر ز خود جدا نشسته
یکدم ز بر تو بر نخیزد — بیگانه ز آشنا نشسته
با من بنشین که نسبت عیسی — از شاه که با گدا نشسته
بادست رفیق مدعی یار — کی با تو بهم جدا نشسته

دلدار من ز زاری اگر جانب من شود — کار جهان بکام دل زار من شود
ای بیوفا که به من گر بگوی تو — چند صنف روز دیده خون بار من شود
بیمار شد که خبر شد — روزی شفای کام دل بیمار من شود
در پیش من بغیر زبان هیچ نکو نبد — که خونبهای من شود
هر شب چراغ محفل اغیار شد نشسته — کم شب رفیق شمع شب تار من شود

با غیر یار ترسم اگر یار من شود
پیوند تو پیش گردد و پیمان شکن شود

گر در فشار جفت آن نازنین صنم — پا تنگ بلا و فتنه چو مرد و زن شود
یارب روا مدار که از جور محتسب — دار السرور میکده بیت الحزن شود
با مدعی تو از سخن هر که دید گفت — حیف از زبان که هم نفس اهرمن شود

قدر رفیق و قیمت دانا نداند آنکه
آنکس که خنده لب قرین زغن شود

نه خود تنها جفا آن بی‌وفا کرد / که با هر کس وفا کردم جفا کرد
کی بیگانه با بیگانه این جور / کند کان آشنا با آشنا کرد
به تیغ جور خونم ریخت کز بخت / نه شرم از خلق و نه خوف از خدا کرد
جفاجویی که آن طبیب بی‌وفا چون / به داغ درد خویشم مبتلا کرد
نه داغم زد نه شد از مرهمی به / نه دردم را به دارویی دوا کرد
نه بندد هیچکس زاین پس به او دل / به جان من بگویم کو جفا کرد

جدا گر دور فلک از یار هر کس
من و یار مرا از هم جدا کرد

چو می در جام می پیر مغان کرد / که در پیمانه سر بازم جولان کرد
دمی کان رنگ سرو چمن کرد / به عزم سیر جا در گلستان کرد
چو بلبل که از آن زیغ ناز برداشت / چو قمری سرو آزادش قامت خاک کرد
هزاران روز و شب گردم به گردش / شبی هم روز ما به مستیوان کرد

مزن

مزن بر ما بر بندی طعنه ای شیخ / تو را هر کس چنین با ما چنان کرد

رفیقی این ولایت هر که بگفتم
گدای در که پیر مغان کرد

بجز یارم سر یاری کی ندارد / سر یاری و دلداری ندارد
شب مستی کشد پیش حرم یارا / خبر از روز و هشیاری ندارد
چو دیدم او اکنون کشتم را دارد / وفاکاری جفاکاری ندارد
ندانستم که دارد آن جفاکار / جفاکاری وفاداری ندارد
به کام خود امیدی از آن دلدار / که کاری جز دل آزاری ندارد

رفیق از آنکه بیدار است چشمم
خبر از خواب و بیداری ندارد

غمش جا در دلم تنها ندارد / که یک دل نیست کان غم جا ندارد
فغان کان شمع چه پروا ز جوانم / کشد از کشتنم پروا ندارد

گر غم من ندارد فکر امروز / چرا اندیشهٔ فردا ندارد

بجز دیوانه دارد آن پری کس / چو من دیوانه رسوا ندارد

بجز آن بیوفا کو بیدلم داد / سر آهسته و دنیا ندارد

رفیق از درد او می‌میرد اما

خبر دارد ز دردش یا ندارد

بدل هر کس غم جانان ندارد / دلش آرام و جسمش جان ندارد

بتو خوش مهر و کین از مهوشان حیف / وفا دارد ولی من آن ندارد

ز تو تا صورت چین فرق آن است / که تو جان بخشی و او جان ندارد

کسی کان عارض و خط دید دیگر / سر سیر گل و ریحان ندارد

دلم زان چاشنی دارد از آن لب / که خضر از چشمهٔ حیوان ندارد

طبیبا کم کند از درد درمان دردم / ندارد درد من درمان ندارد

بر آتش پای از سر گشته پایان / رفیق این راه پایان ندارد

مرا دیوانه زان جانانه دارد / که خلقی را چو من دیوانه دارد

غم او در دل ویران من جای / بسان گنج در ویرانه دارد

تجلی جانانه دارد هر که چون او / فراغت از تب و بتخانه دارد

غم او در دل من خانه جانان / که در هر جان و هر دل خانه دارد

رفیق از بهر صید مرغ دل یار

ز خط و خال دام و دانه دارد

لبانش دم آن رندی‌ام کز هر غمی خندد / بر او گر عالمی گرید او بر عالمی خندد

خوش آن رندی که بر بخت بد عالم همی خندد / بر او گر عالمی خندد او بر عالمی خندد

خوش آن بلبل که یاران گرفته زخم از ... / نه هرگز گرید از زخم و نه از مرهمی خندد

برای خنده عزم کند گر این روا باشد / و از جور تو گر به محرمی ما محرمی خندد

شکفته غنچه خوش فصل بهاران دلبران گل / بود آن غنچه که در هر موسمی خندد

ز شیدای پریرویان رفیق آشفته شد گویا / که چون دیوانگان دایم همی گرید همی خندد

مرا خاطر از آن بی غم نباشد | که بی غم خاطرم خرم نباشد
بدل دردم نباشد کم ز درمان | بجان داغ غم کم از مرهم نباشد
چو بستم عهد یاری با تو گفتم | که یاری چون تو در عالم نباشد
ندانستم ترا ای سست پیمان | بنای دوستی محکم نباشد
ولی پنداشتم غیر از دل من | در آن گیسوی خم در خم نباشد
چه دیدم در همه عالم دلی نیست | که در آن طرهٔ درهم نباشد

رفیقی و شفیقی که بجز او دوست
گر آن محرم دل محرم نباشد

وزیدم ای نگار حورزاده | سپید ... بی‌مهری لرزیده
چنینی ای سرو گلشن ایجاد | چنینی ای سرو بستان مراد
شدم ... جوش ... | کار من شب روز جز فریاد
ای از تو خط وفا ویران | وی ز تو کشور جفا آباد

از وفا چند وار جفا تا کی | دمی از تو شاد و فرخ باشد
گر تو لیلی و منم مجنون | گر تو شیرینی و منم فرهاد

گر بود لایق تو جان رفیق
جان من عمر من فدای تو باد

تا کی ای زیبا صنم تا چند ای حورزاد | من ز هجران تو نگین عنبر از وصل تو شاد
جز جفا با من نماند جز وفا با تو دمی | نه ترا آید سخنی هر نه مرا آید یاد
دور از اشک بیا یا شب ز آه دمبدم | خار وش بر روی آیم کاه ... بر روی باد
از وفای من گذشت ای ... تو کم | از جفای تو دل سنگین گشت مهر من زیاد
سایه زلفت مبتلا از سر من گرفت | هم نهال آرزوی ما و هم نخل مراد

گر چه بجان رفیق از تست ... عمر
دولت یار ... از غم او غمش مباد

مرا باده گرفت کاش ... عیب کند | ... تا بر سر عیب کند

جفا کند می گلرنگ پیر راه عجب / از آن که توبه ز می در زمان شب کند

بگفتا که تو ست تو نوی نشنیده ام / در آفتاب ز مهتاب چنان صحبت کند

نگفته که زبان خامه باز کمی / ز انفعال تو کلک برزده کسب کند

رفیق تنگ برد از دل شراب اهل یقین

نباشد آنکه در این نکته تنگ در پی کند

هر که یک لحظه حدیث غم تو گوش کند / هر حدیثی و شنیده است فراموش کند

که در آرزو نظر سر و قدت راه دگر / هر که نظاره آن سرو قبا پوش کند

تا که دور از عشق گشتم سا تو که / دمبدم چو شمع مرا چند دهد بیهوش کند

باده شاید ز خون جگر نوش الکاش / در بر غیر چو بنشیند و می نوش کند

تا که از قوام آغوش تهی باشد و خنجر / تا به توای سر و وردن دست در آغوش کند

دوش گفتا که کنم از تو فراموش رفیق

که فراموش رفیق اهه سخن دوش کند

شنیدم ای دلم چون شد سنبلهای غمخیز باشد / نباشد آنچنان یارب اگر اینچنین باشد

بر آن حرفت که بهر جور سنگین من بگو / که شم ازت که ناز نازنینان ناز چین باشد

گر از دست تو باشد زخم باشد بهتر از مرهم / و گر از جام تو باشد زهر بهتر از انگبین باشد

فزون شد درد سحر این فکر گاه این فغان ما / که یارب هم زبان گردد که یار همنشین باشد

بنوعی کرد غمزه مجروح عاشق کمانت را / چه با بیتی که زن سیمین دو دلتان انگبین باشد

رفیق آرام چون گیرد که نبح غائب حالم

که در هر گوشه ابرو کمانی در کمین باشد

زاین پریشان نکش دامن حیران تواند / کاین پریشان خاطر پریشان تواند

هر طرف شد هر سو هر سو عالمی حیران تو / از نگاه فتنه جو چشم فتان تو

همچو من در خاک و خون افتاده هر جانب بسی / از خدنگ غمزه و از تیغ مژگان تواند

فرزندها گشته ناتوانم گر عاشقان / عالمی چون من بر تیغ غمزه قربان تواند

چون نهی جولان سمند ناز طفلی هر طرف / کشته ناز تو در جولان جولان تواند

غنچه سنجان گلستان [illegible] چون رفیقی

بلبلان باغ و مرغان گلستان ترانه

نرگس تو چون ز دل کسی امید لستان کند | جانا تو جان چگونه کسی ترک جان کند

نالد چو باد بر و قد دلگشت [illegible] ن | مرغ دلم [illegible] دیگر آشیان کند

هر آدمی بجز تو ندیدم که چون پری | از عشق دل عیان برد و درغ نهان کند

تا چند زبان حسن شکایت کند پیش تو | شرح غم تو دل بگیرد این زبان کند

از پیرم چه باک که صد پیر چون ما | پیرم جوان ملک قدح ی جولان کند

پیران جوان شوند که پیمانه چون رفیق

چندی ز عشق [illegible] پیر نهان کند

دلش دادم که با او همدم و همخانه خواهم شد | بغیر او شمع خواهد گشت و من پروانه خواهم شد

ندانستم که چون دلبر ز آدمی چون پری از من | نهان خواهد شدن من از غمش دیوانه خواهم شد

با این حسن و ادای عشق ای صنم چون لیلی مجنون | تو آخر شهره خواهی گشت و من افسانه خواهم شد

جمی

چنین کز مستی من هر شبانه خواهم شد پس از مردن | چو خواهم خاک گشته خاک در میخانه خواهم شد

رفیقا مست خواهم شد سبو گر خاک میدانم | که با خم با سبو با شیشه با پیمانه خواهم شد

رفیق اول نهادم پا چو در زنجیر او گشتم

که آخر بر سران کوه سر گیرانه خواهم شد

هر چند فلک با همه کس جور و جفا کرد | با هیچکس از جور نکرد آنچه با ما کرد

نابود فلک با من غمدیده که چون بود | تا گرد جهان با من دلخسته جفا کرد

ز امید مرا از در دلدار جدا ساخت | ناکام مرا از در جانانه جدا کرد

شاه نظری سوی گدا کن که زمانه | بسیار گدا شاه و بسی شاه گدا کرد

تا یافت رفیق از لب لذت دشنام

هر چند که دشنام شنید از تو دعا کرد

خوش آنکه [illegible] | خورشید من از در درآید

خوش آنکه ستاره مرادم | از برج آرزو برآید

خوش آنکه بمصحف رخ او خواند — انگاه چو مهر انور آید
خوش آنکه ولی کعبه وصل — در وادی هجر رهبر آید
خوش آنکه سپاه شاه ما — بر لشکر غم مظفر آید
خوش آنکه رفیق از بزم یار
دیگر نرود چو دیگر آید

فغان که مدعیان از تو ات جدا کردند — مرا بدرد جدائیت مبتلا کردند
ببرد مردم دون آن کافر سنگین دل — نه رحم بر من و نه شرم از خدا کردند
چرا قدم ز تو جدا خستند ننگها نه — چرا نخست مرا با تو آشنا کردند
مباد دیدن رویت نصیب لالان را — ورا نظاره روی تو منع ما کردند
رخت مهری مه طلعتان فغان که چو ما — کسی نه مهر شنودند و نه وفا کردند
شهید عشق تو خوانند آن شهیدان را — که زخم تیغ ستم فکر خونبها کردند
عجب نیست که نکردند رحم اگر برفیق — ازانکه کرده وکردند جور ما کردند

دمی بوصل تو روزی که شادمان باشد — بروزگار مرا روز خوش همان باشد
سگانک پای تو جا و قسم که در هر شب — کنم نثار کرم صد هزار جان باشد
رود همراه از بیش و بیش از این بپسند — که عاشق از تو چنین بی امان خان باشد
کلاه گوشه کج عارض مهی چو ماه رخ — نه از زمین بود و نه بر آسمان باشد
بود چو دشمن یاران رفیق یار آن به
و یا برفیق نبود یار دیگران باشد

که خبر دو دل من دلدار دیگر آید — بیرون ببرد تو تا دیگری در آید
باشی مگو مکنار از دست دامن یار — این کار نیست کاری کرد دیگر آید
هر جا که حور و طوبی گویند پیش چشم — قدت شود مجسم رویت مصور آید
کنم بیرگ لاله از رنگ تیره مه کشف — که سرو آورد بر که ماه در بر آید
بر م رفیق گوید ترک هوای جانان
آن کیست گز دل او از دل او نیز بر آید

غنچه ویرا که از آن خنده دهن تنگ کند / برد سنجیده و غنچه سخن تنگ کند

دعوی دوستی نمی‌دارد و میکشد مرا / میکند آنچه او نمی دشمن نمیکند

صید ضعیفم و بود ناله نزار ضعیفیم / نالم از آن که صیدم آن صید فکن نمیکند

ترک وطن نمیکند دل به جهت وین عجب / کز سر کوی او دلم میل وطن نمیکند

گوش نکند بگوی او هر که رفیق ندارم

گوش دگر نباید مرغ چمن نمیکند

ز کوی یار بمن از آن صبا نمی آید / چه هر که میرود آنجا دگر نمی آید

مده بروز دگر وعده وصال مرا / که تا به تو صبر ز فرقت به سر نمی آید

فغان ز سختی آن دل که ز زمهر دل آن / ز ناله شب و آه سحر نمی آید

باین حال کسی را که در نظر آید / جمال مهر و ماهش در نظر نمی آید

نشیند هر کو کام دلش روا ما

رفیقی با دل خود کام بر نمی آید

دلبری

آنچنان از تب عشق تو تنم میسوزد / که ز تاب تب تن پیرهنم میسوزد

شعله خوی تو زده در جان من آتش و اگر / بر سرش نام زبان در دهنم میسوزد

نامه از آتش غربت که بکه از دیگر / میکند گرمی چرا سخنم میسوزد

قصه لیلی و شیرین شنوم چون جا جا / درد مجنون و غم کوهکنم میسوزد

در هوای گل رویش چو گلگشت چمن / میروم ناله مرغ چمنم میسوزد

میشود شمع سرا پرده اغیار ز رشک / همچو پروانه بهر انجمنم میسوزد

طرفه حالت رفیقی آنکه چو پروانه و شمع

یار با خویش نیک پیرهنم میسوزد

خوش کسی که شب در شراب با تو خورد / شراب با تو نبود شد کباب با تو خورد

شود به اندوه چون شهد ناب شیرینش / اگر کسی ز نیشتر ناب با تو خورد

بروز حشر زند کم شود بیدار / ستی شراب کسی کر بخواب با تو خورد

تمام عمر خود خون دل روزی / همه خوبش هر آنکه شراب با تو خورد

شراب با تو خورد چند مدعی یارب
دگر مجال نیابد که آب با تو خورد

تو آن نگار مسیحا دمی که خواهد کی
صبح از قدح آفتاب با تو خورد

ز هول روز حساب ابو رفیق چه باک
اگر شبی قدحی بی حساب با تو خورد

ز آن جفا پیشه که نقش ز غنچه شولان کرد
چه تو دان کرد که منع دل ما شولان کرد

قیمت خون شهیدی که بود عنبر از مسیح
که ز پا فکنیش چه سبع بها شولان کرد

خود که گفت که چنان قطع نظر کند ز ما
که به جوی گهر جاب ما شولان کرد

بجفا از تو محال است که رو دارم حیف
جان من ورنه از این پیش جفا شولان کرد

جان فدای تو اگر کرد عجب نیست رفیق
جان چه باشد که به راه تو فدا شولان کرد

خط مهر خوبان روی ترا نه بند دارد
هزار طعنه به ماه جهان روشن دارد

ترا ز روز گذشته بهشت سال و مه رفت
خدا ز چشم بدت ای پسر نگه دارد

کدار

کجا روم چکنم حال که را گویم
نه زند مبکده نه شیخ خانقه دارد

نیاز و عجز من با تو دانی چه خواهد کرد
با این غرور که این ترک کج کله دارد

بطرف رخ منه از آن که زلف رخش نهار
که روز روشن عشاق را سیه دارد

بود کمینش تو گر دوست کن رفیق
که بهشت گنه هر کس نه بیند گنه دارد

مگر از سینه من درد دل بر آید
ازین دل ورنه غم مشکل بر آید

بر آید گر ز تن جان از زور آن شب
که هم این آرزو از دل بر آید

با سینه شر گشتم تنها ما
چه دانستم که جا صعب بر آید

نه بد از آن چون قمری دوان شاخ
و هر دو از خاک پا و گل بر آید

کجا بردم قدر تو جهانست
زنگ دل آن رو به این از دل بر آید

با این یکیان که دارد در بدن جا
رفیقی از محبت تا که بر آید

۷

دانا که از هجران تو بر ما چه شبها بگذرد — یک شب ز هجران تو تا گر چون تو بر ما بگذرد

هر جا که روزی دیده‌ام آن سرو بالا بگذرد — هر روز آنجا بگذرم شاید در آنجا بگذرد

ناصح ز کوی آن پسر منعم تواند کرد اگر — او را فتد روزی گذر آنجا و زآن جا بگذرد

از شهر جان دادم آن شوخ را اگر گذشته — لطفت بود شاید برم بهر نوازش بگذرد

درمان دردم کن که ور نه پشیمان گشتی — وقتیکه بیمار ترا کار از مداوا بگذرد

با ما بساز ای چرخ دون روز و شبی گر بعد ما — پیدا نیاید روزها بس با زیشها بگذرد

آید چو باد الدبر در جلوه آن رشک پری — سیلاب از دیده کرد دوری طلاع از دنیا بگذرد

نالد چو قمری هر طرف بی خود و بالا شوق او

وافی کشان هر جا رفیق آن سرو بالا بگذرد

مرا با یار خود الکاش بگذارد روزگار خود — دمی از گفته یاری بگیریم ترک یار خود

شبم خوش بود و روزم خوش در جمع دلبر بودی — ندانستم دریغ آن روز قدر روزگار خود

مهی گر وصل او یک شب نصیبم بود اگر بیار — شمارم عمر را از وصل ماه روز را روز خود

نمی خیزم درین جا تا نگاهی یک شبی گیرم — ز شهر و دیار خود پرسم خبر از شهریار خود

نگردم صید چون گشتم نخجیر هر جا — نگه دارم بعاشقم دور هر که عاشق نگار خود

کسی حال ز بیدل در این دوران نگه دارد — که در ره ماند بی بهره دل امیدوار خود

رفیق از رقت صد ره نامه نیست چون شوم تنها

بیار خود بگویم قصه احوال زار خود

گر ناز و زارم اثری داشته باشد — شام شب تارم سحری داشته باشد

جانا بکنم خبر سر کوی تو روزی — گر مرغ دلم بال و پری داشته باشد

باشد منش لطفی و ترسم که مبادا — این لطف نهان یاد گری داشته باشد

ور بگذرد او سپاه ره سینا کم — تا بر سر خاکم گذری داشته باشد

دانی که خبرش حال رفیق است پریشان

الکاش ز حالش خبری داشته باشد

چند روزی از کویت سفر خواهیم کرد — چند روز از کوی تو ز رنج درد سفر خواهیم کرد

جای نان مائده زنبیل خواهم گشت دل — جای آب از زبس خون جگر خواهم کرد

هر کجا سنگی بدست افتد بدل خواهم گرفت — هر کجا بچشم آید بسر خواهم کرد

همچو روزی که بصد حسرت بسر خواهم برد — همچو گردش می بصد حسرت سحر خواهم کرد

خونبها را سوز انگشت پرده در خواهم گرفت — خلق را بیدار ز آه پر اثر خواهم کرد

گر بکفش پاکش روب قدم خواهم نهاد — در چمن با چتر ردیف گر گذر خواهم کرد

همچو بلبل ناله در هر گام بر خواهم داشت — همچو قمری نوحه هر کنگره خواهم کرد

انچه از این غصه خاک غم بسر خواهم ریخت — گرد ازان سر را از روز حشر بر خواهم کرد

از فغان هر کس در منع ما کند یاد از حق

ما بر غمش بیشتر از بیشتر خواهیم کرد

بزنم هر روز آن چون کسی پای از آن بندد — در روز دیگر آن را کمبد با دیگران بندد

به خط گلرخی دل بستم آه از حسرت [illegible] — در آن کس [illegible] گلچین شهری آن بندد

ز گل صد دسته از دست گلچین ده [illegible] این — [illegible] تا [illegible] بندد

نشد

نشد از آه گرم نرم از آن دل چو سنگ یا رب — بیاد داد که دل برد و بر ما مهربان نبود

بر روز دیگر آن دل دلش را کشنده عهدش — مخور غم یار غیب امروز گر عشاقان سینه بندد

نه بندد در از آن روی خوش طرفه غیر جان داده — گر آن ناز که زخم نو به جانان سینه بندد

مران از مجلس گاهی اگر آید رقیب آنجا

نه باشد میزبان را خوش که در بر میهمان بندد

سر آن کز تو دلش خوش نگهی می باشد — سهل باشد و گر کاهی ز تو گاهی باشد

باغ ای ابر کرم چیست که در از تشنه تو — قطره قسمت لب تشنه گیاهی باشد

انگوش آن خسته که چون بر سرش آن داد — قوت ناله و قدرت آهی باشد

تو گر حشمت گمراهان نیست برای همه — گر به حسرت گمراهان چشم را بجا باشد

کعبه [illegible] نباشی گشت [illegible]

[illegible] آنچه [illegible] تو [illegible]

عاشق بای جفا [illegible] کشید — جور اغیار و جفای یار جا [illegible] کشید

تا میسر گردوت روزی مگر دیدار دوست — روزگاری حسرت دیدار میباید کشید

زحمت افتاد میباید کشید از بهر یار — طالب گل را جفای خار میباید کشید

عاشقان را از بلای غربت کم از رقیب — از زبان خواری بسیار میباید کشید

هر زمان بر جای خون دیده میباید فشاند — هر دم از دل ناله‌های زار میباید کشید

قصهٔ عشق و خون بخشش زنیت در فنون فاش

خویشتن را بر سر بازار میباید کشید

گه ببزم دگر خواهی کرد — وقت رحم است اگر خواهی کرد

بوم از حسرت لعلت خون شد — تا کیم خون بجگر خواهی کرد

سرکشی میکنی ای دارم چشم — که [illegible] نظر خواهی کرد

به گمان از تو کشم چند جفا — که زیانی بر مگر خواهی کرد

چه ضرر از آنکه بسیم نکنی — خاطرش [illegible] ضرر خواهی کرد

روزگار است که فغان [illegible] — با فغان [illegible] اثر خواهی کرد

گر نخواهی ز غمش مرد رقیب

صبر بر غم چه ضرر خواهی کرد

چشم اگر بیتو زبانم ندیده باد — گریم اگر بیتو زبانم بریده باد

گر غنچه از زلف تو گیرد دلم قرار — از دوام جسم [illegible] روحم رمیده باد

بندم اگر به بند دگر بیتو دل — خون دلم ز مژگان چکیده باد

در سجده گر به پیش بتی جز تو خم شوم — در زیر بار هجر تو قدم خمیده باد

گر دامن ز کف بگذارم [illegible] — از دامن مرگ جیب جانم دریده باد

باشد اگر ز خویش از غمت دلم — از [illegible] رسیده [illegible] رسیده باد

بوشم ز تب [illegible] در چشم اگر [illegible]

بی تو [illegible] دل ما کف غم گفته باد

شوخی ما آشنا نکنی [illegible] — بیگانه شد چنانکه کم آشنا نبود

بودم [illegible] — [illegible] در [illegible] بود

شد چو فنا بطالع من دوره یار من — تا یار خبر برد چنین چاره فنا نبود

بر درد من که هیچ طبیبش دوا نداشت — درد دگر نبوده او را دوا نبود

بیچاری فراق نشنیده درد رشک — ایوب در بلا که منم مبتلا نبود

رفت از دیارش رفیق زبیداد غیر و یار

در کوی تو مگفت کسی بود یا نبود

نکویان را وفا آیین نپسندند — وفا کن کز نکویان این نپسندند

زدن هر ساعت زانو تکیه نپسندند — ز عاشق آن ز معشوق این نپسندند

پسندی گر تو جور و کین عجب نیست — نکویان آن و خوبان این پسندند

بخون آغشته گشتن عاشقان در حشر — شهیدان را باین آیین پسندند

بخون دست رنگین کشتن عاشقان — بخون دست نیاری رنگین پسندند

رفیق افغان از این نامهربانان

دو نپسندند مهر و کین پسندند

دلم با تو تواند پاس چشم یار هم دارد — چو بیماری که دارد هم طبیب یار هم دارد

ندارم زهره تا گویم بکشتن یک بار رو فارغ کن — و گر نه عاشق من رحم استحقاق هم دارد

مگو از جورش در خصوص … این … — چه کار آید مرا لطفی که با اغیار هم دارد

مکن از گریه نامه منع عاشق با دل پرخون — دل پرخون که دارد دیده خونبار هم دارد

بیا بین رفیق از لطف … نگاه دیگر

که عاشق را بست و حسرت دیدار هم دارد

ای کرده ز خود په غربت یاد خداداد — غافل مشو از حسن خداداد خداداد

گر پر شود از لیلی و شیرین همه عالم — مجنونم خداداد و دم و فرهاد خداداد

آموخت بلطفی چه قدر شیوه ندیدم — استادی با استادی استاد خداداد

دل قسم از او نکند سرو روان را — مستانه خرامیدن شمشاد خداداد

آید بمیان گر چه رفیق از غم او جان

یارب نرسد غم بدل شاد خداداد

رهی چو پادشاهان کند آن پسر ندارد | که زعاشقان سپاهی سر رهگذر ندارد
دل سنگ رخنه سازم ز فغان و طرفه اینم | بتو سنگدل دو آهم به جهت اثر ندارد
چه بلاست عشق ای گل که چو باغ در [illegible] | بنمود چون تو خاری ز تو در جگر ندارد
بجهانی و بشه جان بتو میفروشم اما | بجز این متاع نفع از بکنند خبر ندارد
خبری ز عشق گوید به زبان عنبر با تو | مشنو گرش سخنها دل من اثر ندارد

سحری کار عشق باشد ز نقشای [illegible]

شب ما سیاه روزن زلف سحر ندارد

هرگز دلم یاد تو ای ماه نیامد | گر زد دل علیم ناله جان کاه نیامد
گاهی بر من آمدی آگاه و دلا [illegible] | تا گرد ز حال منش آگاه نیامد
نشنید کسی ناله من در شب هجران | کز ناله جان سوز منش آه نیامد
دیگر چه باد نامه فرستم و [illegible] | صد نامه که می آید و آنگه نیامد
بر هر سر راهی که مراد دید از آن ماهی | باد دگر از تیغ از آن راه نیامد

در خانه ام آن ماه نیامد بجز شب | [illegible] شب

گم گشت رفیق از ره عشق عجب شب

هر کس بنظر رفت از این ماه نیامد

گر عاشق از آن تن چه باد تا عاشق زارش کند | شاید دو درد عاشقی ما نشان یارش کند
خواهم تجا چون ماه من دلبر واز دلدار من | تا آنچه او در کار من گردد بت در کارش کند
غارت کند از کنج صبر من ز دل [illegible] | سازد ز خود بیشش [illegible] عاشق [illegible] کند
پروان کند آن دلبر از خاطرش جور و جفا | امروز دلش [illegible] عاشق [illegible] کند
تا آن بت پیمان شکن [illegible] | [illegible]
از چشم خواب آلود خویش از لعل می آلود خویش | [illegible]

گر در رفیق [illegible] نغمه چون [illegible]
گر آن بت غنچه دهن گوش گفتارش کند

گفتم آن لعل لب از شیره جان ساخته | گفت نه جان تو ز شیر از آن ساخته

بسته هر عضو تو از عضو دگر شیرین تر / که اعضای تو از شیره جان ساخته‌اند

نالد از درد بتن هر رگ من چون تار / بند بندم چو نی از بهر فغان ساخته‌اند

بهوای گل رخسار تو چون ابر مرا / زیر هر مژه خون آبه روان ساخته‌اند

روز عشق تو نهان داشتم از خلق ولی

اشک گلگون و رخ زرد عیان ساخته‌اند

این ماه که جا بجام دارد / رو تا چو مه تمام دارد

از منظر دیده گرچه او رفت / در خلوت دل مقام دارد

چون قامت او کجا تواند / نه جلوه و نه خرام دارد

گر بنده ملک توام چه غم / در این سر کو مقام دارد

احوال رفیق میتوان یافت

زاین سوزه کلام دارد

نه ضعف تن رفتنم سر دارد / غم آن تو نبوانم پیر دارد

نوید

نوید کشتنم دی داد و امروز / نمیدانم چرا تاخیر دارد

بقصد جان من آن چشم دارد / بکجا تیر و بکجا شمشیر دارد

رخ ماه من در خانه ماه / زمین ما از آن توقیر دارد

کسی را کش تو میری کی کجا بالم / سر رگ بت کشمیر دارد

رفیق آماده خدمت است

صفاهان خاک دامنگیر دارد

لب جانان یارب از جان ساخته / یا که جان از لعل جانان ساخته

مرده را جان میدهد لعلش مگر / لعل جان از آب حیوان ساخته

یارب این حورست یا شکل آدمی / یا پری را بشکل انسان ساخته

زان خط و خال آه کاحوال مرا / همچو حال خود پریشان ساخته

ساخته زان آن رو روی و موی تو / صبح وصل و شام هجران ساخته

در دلم داده جا عشق تو را / گنج در ویرانه پنهان ساخته

جامهٔ صبر مرا دور از تو چاک   از گریبان تا بدامان می شد

عشق را نازم که از آن بزم رفیق

هرچه مشکل بود آسان می شد

گر نسوزد دل دلدار بمن جا دارد   شمع از نور خشش پروانه چه پروا دارد

درد درمان چه بود از تو چه پروا دارد   درد مند تو بدرمان هوسی دارد

هرچه گویند همه از عالم بالا گویند   هر که در دل هوس آن قد و بالا دارد

بلبل گلشن فردوس فرو نارد سر   هر که خاری ز سر کوی تو بر پا دارد

بلبل در همه گلزار جهان نیست رفیق

که ز خاری بجگر زآن گل رعنا دارد

گر چنین دلبر من آفت جان خواهد شد   بس جهان دیده که رسوای جهان خواهد شد

در چنین خون شدم دل دل خجل گشته ز من   همرهٔ اشک بکوی تو روان خواهد شد

سگیم ار از تو نهان عشق خود دیده ام   کافر این راز نهان بر تو عیان خواهد شد

بیان

زین پری پیکر اگر کار بدانسان گذرد   چون پری پیکرم از دیده نهان خواهد شد

اشک گلگون بسینه پر تیغ تو از پی مرگ   استخوانم سپیدتک تن تو نشان خواهد شد

شاد و غمگین مشو از راحت و محنت که گه   غنچه گاه چنین گاه چنان خواهد شد

اگه دارد و سر سلطنهٔ عالم چو قریش

از که ایمان در پی سخنان خواهد شد

هر که را یاد تو در دل نفسی می آید   که ز دگر ... در دل او یاد کسی می آید

آه از آن آتش سوزان که چنین گرم فغان   از پا سوختن خشت خسی می آید

بخت بد بین که مرا کشته آن هرکاره   کار صد خضر و مسیح از نفسی می آید

شیوهٔ عشق نداند رقیبان آری   کار پروانه کی از مگسی می آید

آید از سینه فغان دل من چون مرغ   وز فغانش ز لگاف قفسی می آید

بارها تا بدلم جای گرفته است رفیق

تا کسی گر بدلم جای کسی می آید

گر جان از دیده تا ماهی از آن فرق شود — نیست چندانکه انکه مهان فرق نکشد

چشمه ای از آرام جان نهان کنج بیکس — جز خیالت کیست تا آرام جان فرق نکشد

سکه راز عشق را از خویش میدارم نهان — مدعی که اگه از راز نهان فرق نکشد

جان از درد تپش او شنایم تا نیمه — خاطر او رنجه از آه و فغان فرق نکشد

گر غزلان مکند سوی چمن سرو سهی — شرمسار از جلوه سرو روان فرق نکشد

این غزل مقبول اهل طبع میگردد وثیق

گر قبول طبع ما ی نکته دان فرق نکشد

خوش انکه مرا کشته به میدان تو یابند — چون گوی سرم در خم چوگان تو یابند

گویا انکه بگویند شهید دل و فا رد — صد کشته به هر گوشه میدان تو یابند

بر دیده نهند از پی تعظیم نکویان — خاری که ز دیوار گلستان تو یابند

عیسی نفسان چاشنی عمر ابد را — چون خضر ز سر چشمه حیوان تو یابند

بگشا گره از زلف که یکبره عشاق — دلهای خود از زلف پریشان تو یابند

کلام

بجانم که شرمنده همه سرو قدان را — از جلوه شمشاد غزالان تو یابند

در عهد تو تنها نه رفیق است که هر جا

پیمانه کشی هست به جان تو یابند

شانه زد یا حبیب جهان چمن را بی کمکزاد — راست نپنداری که شه هیچ پا سامی کند زاد

چون ز نیشم بگذرد سوزد ز سر تا پا مرا — همچو آن برقی که از پیش گیاهی بگذرد

چون نباشد عمر فرق کوته از هجران بخت — چیتو هر شب سالها و هر روز ماهی بگذرد

گرچه کار چشم شوخت بیگنه کاکشی است — چشم دارم کز گناه بیکسی بگذرد

تا که لالان از کجا و بزم تو بس جای ما — بر کوه راهی کز انجا بس تو شاهی بگذرد

انکه سوز و جان خلق از آتش خویش ایمنی

آه اگر ناگاه سویش برق آهی بگذرد

گل بگلشن ز آن گلرخ رخسار پیام میدهد — غنچه ز آن لبهای خوش گفتار پیام میدهد

پیش قد تو زلف سرو گلرخ بگزید پا بگل — چون کند ز آن سرو گلرخ خطاز پیام میدهد

جان ز هجرانش بلبم آمد و گر جانان برد می | وز غم اینم که او دلدار پیامم میدهد
چون رسد از جانب جانان دل افگار من | چشم خونبار از دل افگار پیامم میدهد
سیم و دیبا نیست یار را صبح صبوح من | میکنم گر گوش او لب یار پیامم میدهد
ز در بهشت و حور چون که [illegible]
پی لطف از دلدار پیامم میدهد

گل عذار نگار رحم نمیکند | عارض گلعذار من نمیکند
درد امید مهر از او جان من | دل امیدوار من نمیکند
کار من با غم کشیدن از دست | بر دل کار یار من نمیکند
نیست با او قرار در دل من | دل پر قرار من نمیکند
روز و روی ز هجر خطی | بهجران و یار من نمیکند
عهد و پیمان او نمینهد | گشته از کار من نمیکند
برد او بخت دل از من | دلبر خویش قرار من نمیکند

چکنم چو باز آمد شب دگر من تنها به | بگذشت روز و شمع شب یار من تنها به
هر روز و هر شمع شب تا بر من خوانم | در پی از وفات من چون بزار تنها به
زکی زغم گفتم به کنار من آید اما | به تو بیقراری بیقرار من تنها به
نه همین تنها دم من زنت که از | ز پا نوا آمدن هم زغبار من تنها به
زلف ز رنجش گفتم که کجا آید اما
که گذشت کارم از کار و نگار من تنها به

گر از دل و جان صبر و سکون شده باشد | گر صبر کم و درد فزون شده باشد
مجنون عشق از غم لیلی دلش از غصه | آواره صحرای جنون شده باشد
از صید من آن صید فگن کار چه داری | صید تو این صید زبون شده باشد
دامان تو پاک زغصه اگر ز دست | از خون من آلوده کنون شده باشد
این بس که تو ناگاه درون آمدی از در | گر جان ز تن خسته برون شده باشد
عزتت که دارم به شم بهر جهنیش | گر جان به نثار تو کنون شده باشد

مهر تو مهلت نشد از دل من کم / که مهر تو با غیر فزون شد شده باشد

گشتم چو شد آوازه رقیبی ز در کوبت

افسوس که آن کشته به خنجر شده باشد

دیدم به جوانان گرمی بازار تو ماند / این گرمی بازار تو بسیار نماند

بر باد ده مو خط تو خرمن حسنت / در گلشن رخسار تو جز خار نماند

گر نرگس مست و لب میگون تو بینند / در مدرسه و صومعه هشیار نماند

بگذار ببینم رخ تو سیر که میرم / تا در دل من حسرت دیدار نماند

شاه است رقیب او تو گدا نا عجب است

در کلبه تو با بر گر از عار نماند

ندانستم که چون شد از نگاه نگاه خود / چرا یکباره ام محروم کردی از نگاه خود

نفهیم در هر شب وصل و هم در فراغ هجران / نه بینم صاحب او نیز با هم گناه خود

گفتم گر آه گرمی سوزد آسمان چو چرخ را دادم / سینه ام چرا فرسوده شنیدم آه خود

جلیم

تو زلفت مشکین سیاه و من دل از تو میخواهم / که من سیاه دلی سیاه که بر باد خواهد خود

عیان فروغ ما هم چون هم منفعل گردد / چو من از پرده شمشاد فلک از مهر و ماه خود

شب در فرقه که مسکنت در عالم رقیب از آن

شب تاریک خود سیاه ام در روز سیاه خود

آنکه ما را شیوه تعلیم جز یاری نداد / شیوه یاری ترا تعلیم بیزاری نداد

آنکه دادت اینهمه خوبی چه بد دیدی از وفا / کاینهمه خوبی ترا داد و وفاداری نداد

جور کنی گر با نوی پرزور طبع پر غرور / از زبان بهر چه اسباب جفاکاری نداد

از وفاداری نیفزاید کسی را قدر و خوبی / ورنه چون من هیچکس داد وفاداری نداد

گشت عشق تو نگفت از که به غم گرچه آب / کشته را تا عقده ها ابر از آری نداد

وصل او گفت بخواب دست داد از رقیب

حاصل از خواب عمر غیر بیداری نداد

قاصد من ز رشک قتل یکبار هر چه نکرد / زلف خود بکنید هر که آه هم نکرد

ز همین داد کس از آن بیداد که سلطان نکرد   گوش بر فریاد داد و دادخواهی هم نکرد
خاک راه او شدم شاید که بر من بگذرد   او بر غم من گذر بر خاک راهی هم نکرد
آنکه چون یادش نکردم من شبی روز از وفا   یاد من از بیوفایی سال و ماهی هم نکرد
داشتم از چشم او چشم نگاهی دیدم   او بسوی من نگاهی گاه گاهی هم نکرد

یک نگه سوی رقیبش چون نمود هرگز نگاه
پادشاهی کو نگه بر سوی شاهی هم نکرد

شاد باد آنکه ز ناشادی من یاد نکرد   شد ز ناشادی من شاد و مرا شاد نکرد
ناله من اثری در دل صیاد نکرد   پر و بالم بگشود و ز قفس آزاد نکرد
شاه بیدادگر من بگدایی همه گر   وعده داد و نفرمود که بیداد نکرد
دید چون تو دعش من آن کوه همه عمر   خبر از شیرین در فرهاد و ز کس یاد نکرد
پس از آن چشم بنقش رخ شیرین نگشود   هم از آن گوش بافسانه فرهاد نکرد
غیر تو حور لقا جز تو پریزاد رقیب   مایل جور نشد میل به بیداد نکرد

لب تشنه ایم از فغان ز آن نوش لب که دارد   آب حیات و ما را لب تشنه میگذارد
لب تشنه ام فتاده در وادی هجرش   آنچه بغیر آتش بر تشنگان نبارد
مهجوریم چه داند شبهای هجر آن ماه   تا روز آنکه هر شب اختر نمی شمارد
پیوسته بود ما را تخم امید در کف   هرگز نشد که از خاک این دانه سر برآرد

دارد دل رقیب دور از عشق یار از دل
لیکن ثمر نیرزد تا حاصل ثمر بیارد

ز ناز رگ سحر خوردن دعا بر نمی آید   اگر از غیر بر می آید از ما بر نمی آید
تنم شد خاک و در دل خار رفتار گلرخان باقی   گلم از گلشن برآید خارم از پا بر نمی آید
نبالد می نمودم عمر صرف وی ندانستم   که بر می آید از دوران کام من با بر نمی آید
نگشت خندین تماشای جمال وصل او دل   و این کوه هرزگان وین در زود با بیگانه

رقیب از همه بر سر آمد گرفتار غم بینه
خلاص من بکشد از این غصه لا بد نمی آید

که مقصود من ز نقشش تو دلسوزه کشد   کشد همچو تو دلسوزه بکمر ماه کشد

تا بکی از من بیچاره ز هجرت شب و روز   چشم من اشک فشاند دل من آه کشد

خفته هجر تو ای ماه نماید سالها   آه ای ماه اگر هجر تو یکماه کشد

محتسب گو بد اگر من نکشم در همه عمر   شیشه ازوی که اگر کشته گاه گاه کشد

تن من کاه من و بار غم تو کوهی چون   بار چون کوه کسی با تن چون کاه کشد

در خوش آن بزم که از اول شب تا دم صبح   با تو من می کشم و غیر من آه کشد

فوز ز دست تو شب در لقا کوچه رقیبی

از رشک حور که تا به ده با کراه کشد

خوش باد برگ با آن یار گرد کوی یار آید   خوش آن گرد که از دامان کرد دامنش در آید

بهار مردم آن باشد که سرو و گل بیار آید   بهار عاشق آن کاتش دلکش عذار آید

بیا ای من آمد یار رفت و نیاید جا   نیاید چون بکار او ز جان زاین بی چکار آید

نیاید یار خوش و غیر آمد گفت آنم که   در این شب رخ خلاف خوش ماند غیر و باید اثر

کو

کلک دولت شکفت ایام بیکبوستان غنچه و لاله   ز آن باغبان این گلزار خزانش را بهار آید

نیاید چون رقیب ابرو گلزار خوش خوار عرض

درین گلشن اگر قمری و صد بلبل هزار آید

نگیرم تا مهر و وفا اهل ما پیدا شد   برای غیر پیدا شد برای ما نه پیدا شد

بده بر رو بتابان شد جان میان کو درآ   [illegible] زاین شد زسودا پیدا شد

کسی جدا از سوز با نزد بر کرد برت کرده   [illegible] پروانه [illegible] پیدا شد

بزم چون تو شاهی شب جام چون من گدا ما   گدا این را با در بزم شاه این جا پیدا شد

تا به دوران عمر جفا دیدم غلط کردم   گمان کردم که هیچ وفا ما پیدا شد

مرنشین جا با این رقیب اگر [illegible] کین

اگر امروز باشد تا به شب فردا نمی باشد

سپهر [illegible] دل پر خون کرد   رخت از تیغ جفا خونم [illegible] گردد

تو در حسن [illegible] گشتی   [illegible] تو جان تا مجنونم گرد

شکر خدا دادم امروز بشیرین سخنی لب شیرین تو از نکته سنجی افسونم کرد

مرغ دل از کوی تو بنه رفت در این بحر ادب رفته رفته ز سر کوی تو بیرونم کرد

هر که آن سرو روان شعر مرا خواند رفیق

از آن به سخن دلکش موزونم کرد

بهار آمد و یار کسی نمی آید چنین بهار بگلزار کسی نمی آید

چه کوه و آهوی سرو و لاله و سوری چو سرو لاله عذار کسی نمی آید

همیشه گلشن بهار آمد و چه شد که یار گلی همیشه بهار کسی نمی آید

زمی بلا تهی جامش از چه پیمانه زحسن سبزه‌زار کسی نمی آید

کنیکه شمع در افروخت بشب هجران بشب هجران شب تار کسی نمی آید

رفیق را انکه خود شعر وحشی باید

خدا گری بیار کسی نمی آید

انکه لطفش گره از خاطر ما نگشاید گره خاطر او لطف خدا بگشاید

چو گیسوی تو دل ما گشت بد آری دل که اسیر گشت بد بگشاید

در رباعی و در دل ما بکشش را بخارایت که دل عندلیب بیرگ و نوا بگشاید

طالع که بهم مست بشی بار وزری کله از سر نهد و بند قبا بگشاید

دو جهان جان و دل از هر شکن آید بیرون گره هر گره زلف چو تا بگشاید

انکه واه شب و روز آب هویت رفیق

دو گلی دولت نزان آب و هوا بگشاید

در نیکوی افتخار جهان شد نیکو تر از این بستان شد

آن عارض چمن هلال شد بدر آن قد چو نارون روان شد

هم قبله خاص گشت و هم عام هم افت پیر و هم جوان شد

سر حلقه لعبتان شیراز سرخیل بتان اصفهان شد

چشمش بکرشمه قصد دل کرد ابروش بعشوه خصم جان شد

در حسن و جمال شد فسانه در غنج و دلال داستان شد

کشتم و نشد بلای جانت   تا با چه کشید آنچنان شد

شد فتنه زمان زمان بخوبی   تا فتنهٔ آخر الزمان شد

غنچه‌وار رقیق پیش ازین داشت

صد مرتبه تنگتر ازان شد

غمین عشق خشم روزگار کم دارد   خود این که ندارد همه ز غم دارد

حریم دیر کنون فخر بر حرم دارد   که نازنین صنمی چون تو محرم دارد

کسیکه چون تو حبیب مسیح دم دارد   طبیب اگر نکند چاره بیش چه غم دارد

نشان آنکه رهش زد پری نهفته است   ز خنده که بکند و گریه دمبدم دارد

حلال خوار کلال فرشته خطر ز ریا   که کار خویش همه دارد دگر چه کم دارد

چگونه جان بیارد ز ننگ انگشتش   که زر ندارد و اختیار محتشم دارد

بقطع بادیه حاجت ندارد آنکه رهش   که از گذر که دل برده بر حرم دارد

نگو که یار تو کم دارد آن وحش رفیق   که دارد آن وز آن نیز بیش هم دارد

جلوه که آن تازه جوان میکند   غارت عقل و دل و جان میکند

راه دلم غمزه زنان میزند   صید دلم جلوه کنان میکند

جور بعاشق همه خوبان کنند   لیک نه چندانکه فلان میکند

حرف خود از دهان میخورم   زردی رخساره عیان میکند

گرچه ازین بیش رقیب آینه

هر که منم جلوه دهان میکند

نهادم بهر شرح شوق هر که خامه بر کاغذ   ز آه خشک شد خامه ز اشک گشت تر کاغذ

چو یعقوب از برای برده یوسف طلعتی جانان   با قمیص که نوشته پیر بابرید بر کاغذ

نکردی از کاغذی روزی دلم خوش روزگاری   که یاران میفرستادند بهر یکدیگر کاغذ

چو کاغذ شد سفید از اشتیاقش دیده چشم   فراقش کاغذی بنوشت که بیار از نو کاغذ

بکاغذ پاره نامه ما یکبار ننوشته   در آن کشور رسیده شد همانا انقدر کاغذ

خط آن افتاده است در دستان گر ز دستان کاغذ   نه پیغام میکنند شد نشو اگر دو کاغذ

رفیقی چنان کند اول نامه را از غنچه طرفه افتان

که نام یار را خواندن رقم کردن آید که کاغذ

دل نیازی برد از من یار طناز دگر | گر کشم جان می‌برد چون می‌کند ناز دگر
تا بیازد جان بیازارت یار جان باز دگر | ای سر ناز رقیبان سرت نازد دگر
شور شیرازست و هر سو شوخ طناز دگر | دلبران را هر طرف با عشوه‌ها ناز دگر
مطرب عشق است و هر سو نغمه پرداز دگر | هر طرف سازی دگر هر گوشه آوازی دگر
زخم کم کن وقت جان را گشته به کز تغافل ناز | ناوکی انداز و از پی ناوک انداز دگر
وه چه صنعتست این که هر سو میکند در جلوه | گلبن نازی دگر سرو سرافراز دگر
راز عاشق کی نهان ماند ز مشتاق دوست | طره‌ای غماز دیگر غمزه غماز دگر
گر بکشی دستی ز من گردد [illegible] تا زنده‌ام | سنگ به از من که هر ساعتم [illegible] دگر
زنده را جان می‌ستاند مرده را [illegible] | خوشتر از مسیح دگر [illegible] با اعجاز دگر
خوش گویان شعر رفیقی از خوشی [illegible] | نکته خوش نشنو که نکته پرداز دگر

چو وفا یار من از یاری من عار ندارد | عار از یاری یاران وفادار ندارد
خسته زان پیش رنجهای که هجرم بینید | [illegible] وصل دریغ از من بیمار ندارد
از پرستاری ما پای نیک یار بکش | از [illegible] من دوست نیک ندارد
[illegible] از مطلب [illegible] | من بتو کار ندارم تو بمن کار ندارد

نخست پای کند و پای شود پای رفیق

غم بسیار مخور اندوه بسیار مدار

خواهم گشت زاهد چون در بهار دیگر | الکفار توبه کردم از بهار دیگر
گشته چو راز تغافل رم [illegible] تاک [illegible] | مگذار تا بمیرم در انتظار دیگر
از حرف تلخ [illegible] | پروانه‌ای [illegible] تا [illegible] بار دیگر
لوحش غبار [illegible] من [illegible] دامن | بر باد رفت خاکم آتش غبار دیگر
[illegible] آری | دانسته ندارم من جز تو یار دیگر
زاهد [illegible] | جان [illegible] چون من هزار دیگر

شیخ رفیق تا که زاهد گشته می زد

پیاله چون ندارد جز عشق کار دگر

چون قاصد خوش و خوشتر از آن دیدار یار — خاصه که باشد تا هجران و عمرش انتظار

از جهان رسم سفر یارب برافتد چند از او — این [illegible] مهجور آن [illegible] از دیار

نکته باشد صاحب در ایام گل — صحبت بشر وقت اصحاب در فصل بهار

دیده‌ام [illegible] نور از لاله و از گل چه خطا — عاشق مهجور در باغ و با بستان چه کار

عالم آن [illegible] کس بر [illegible] کند [illegible] — خرم آن مسکین که در بر باشد او را غمگسار

قسمت اغیار [illegible] زد داغ مهجوران فلک — روز [illegible] دشمن کند روز جدائی روزگار

از غم [illegible] هجران اند تا که رفیق

گر نشد در [illegible] تو در دو جهان ناز [illegible] شمار

دارد چو تو [illegible] یار دیگر — یار تو چو من هزار دیگر

جز کوب و جز گنت ندارم — یار دگر و [illegible] یار دیگر

هر بار هم اگر چو گنت برانم — آیم بدر تو بار دیگر

شب تو بروزگار رفتی شب — کو بیش روزگار دیگر

زان چشم نگار [illegible] کرد — هر چشم زدن نگار دیگر

خواندی و خطت رفیق از آب

باغ دگر و بهار دیگر

روی تو با آفتاب ای پسر — موی تو با مشک ناب ای پسر

بر جای عارضت آن خال [illegible] — با نشان آفتاب ای پسر

بر رفت خوی با گلاب [illegible] — بر کفت خون با خضاب ای پسر

برود از چشم [illegible] خواب — این چه چشم نیم‌خواب ای پسر

[illegible] هم [illegible] — [illegible] ای پسر

[illegible] — گر هم روز [illegible] ای پسر

[illegible] — [illegible] ای پسر

هر دم از بار تو میکشم آزار دگر / چکنم نیست بغیر از تو مرا یار دگر

خو تو دلدار دگر نیست و گر باشد نیست / دل دیگر که دهم جز تو بدلدار دگر

خوبرویان همه هستند ستمکار و لی / بستمگاری تو نیست ستمکار دگر

گر بگوئی تو این بار گذر را فتنه ‌ / تا بود عمر از آن کو نروم بار دگر

ناصح از عشق مکن منع من زار که هست / کار من عشق و جز این نیست مرا کار دگر

رود از کشتن تو بتو کی نیست رفیق

عندلیبی چو شود بلبل گلزار دگر

زان نگرد دیده تا شدم دور / شد دور ز بیم جدا دیده دل کور

اکنون شده دور از تو ویران / این خطه جدا از تو معمور

تا چند من از رقیب باشیم / با تو بتمنعی تو با او مسرور

فرهاد که کند کوه در دهر / شیرین که فکند در جهان شور

در عشق چو من نبود نزده / در حسن چو تو نبود مشهور

در

در خوف توشه‌ایم تو / یارب من خسته جان مهجور

گر بشنوم و بگویم این راه / گوشم کر باد و دیده‌ام کور

واندر شب و روزم اگر دیده / روزان سیه شبان دیجور

از بیم رقیبان چون خورد بر

نه زر دارد رفیق نه زور

از جان بهی صد بار اگر گویند جانانه‌ای پسر / جان را اگر جان دگر هست تو آنی ای پسر

نادر بود از دلبران هم دل بهم جان ستان / دل میبری اکنون جان جان ستانی ای پسر

میریزم از چشم تر سخت دل و خون جگر / از حق نمیرنجی اگر ما مهربانی ای پسر

هر دم بهر خود کامه فرستم از تو خانه / در من نویسم نامه هرگز نخوانی ای پسر

نه شکر رواست این جفا نه بر روان این پری / شکل جوانانی پری بر رودرانی ای پسر

امشب اگر بیداد و بس زنم نماند زنده کس / روز بگه از اهل هوس عاشق نمانی ای پسر

عشق رفیق از زبان نشنوده باشد راستان / نشنیده زاین دهان به دستانی ای پسر

نبینم رنگ کوی او بجز افسوس هرگز
ورانش گشنه رنگ آشنا هرگز

رنجیت خود شده‌ای خاک راه خود رفیق
و از غرور نه چند بر سر پا هرگز

بزم او نبود ره ... گزم آوی
به بزم شاه نباشد ره گدا هرگز

وصال خویش که داری دریغ بیش بیز
چه کرده‌ام که نداری به من روا هرگز

بیا که خون چکیم مرگ از تو بی‌خاش
شهید عشق نداند خونبها هرگز

همیشه نیلا جابات بی تو ...
نمی‌شود زتو نیک جا چشم روا هرگز

گذشته زنده مرا گر جدا ...
نبینم زتو تا زنده‌ام جدا هرگز

رفیق از تو نه گر گزو ...
وفا ندیده کسی از تو بیوفا هرگز

روزم سیاه شد ز نگاه کلاه کج
آه از نگاه چشم سیاه کلاه کج

کامی ندیده‌ام ز دل خون چکان خود
جز از نگاه دلکش نگاه کلاه کج

از فرو دور روی مهر گرده چو خانه
قد چو سرو و روی چو ماه کلاه کج

خوش باشد ابروان مژگان از کف کند
چاک دلم از تار نگاه کلاه کج

هر بارگه چو کج نهد از ناز سر کشند
خوبان کج کلاه بر او کلاه کج

هر روز کیه مهر ... از سینه زد چو سر
از داغ حسن مهر کیه کلاه کج

رفیق ... وزای رفیق بود کلاه کج هیچ
نه جرم بود نه گناه کلاه کج

بوده است تر او داغ گلعذار ... هرگز
دلبرده زتو لاله عذاری نه دیگر هرگز

با آنکه جوانی بر فلک شد آن ...
هرگز نبرم گرد گذاری نه دیگر هرگز

هر کس نکند کوی تو و روی تو اورا
آید نظر باغ و بهاری نه دیگر هرگز

غیر از نگه کوی تو و روی تو عالم
بوده است مرا یار و دیاری نه دیگر هرگز

زین طایفه خانه برانداز گذشته است
در خانه زین چون تو سواری نه دیگر هرگز

در کار کسی ... رفیق از کف آموخت
جز کار غم عشق تو کاری نه دیگر هرگز

بسینه خون شده و دلدار غافلست هنوز | با من کمان و دل زخم کردست هنوز
گذشت رنج و تا باز بگذرد عمر است | که زآب دیده فرخ خاک ره گلست هنوز
همین عالم چشم او عجب دارم | و در میان سخن سحر بابلست هنوز
بلب ز جور و جفای تو جان و چراغ | نگاه دل و ابروی تو مایلست هنوز
و کفت شکفت عشق از شعر تو که آرمان | عجب مردم و رنگ تو مشکلست هنوز
سزد که طعنه دیوانگی زنند بر من | کسی که روی تو دیده است و عاقلست هنوز

رفیق مهر تو با هیچ کس بدل نکند
که دل سابق داد با تو مایلست هنوز

شد نیزه خط از لب آن ماه لقا سبز | چون سبزه که گردد ز لب آب بقا سبز
کم شد ز خط سبز نکو خوبی اش افزون | خط کرد دلبری رز دو شد گفته ما سبز
سرنا قدم ای سرو نگاه هر دل ما | بهر دل ما کرده مه ماست خدا سبز
رنگ گل روی به زرع و قد همچو | چون بر سر و گل بر زرع و قبا سبز

خوش

خوش آب و هوا شهر و دیار لب چه تو بوالعجبا | کز تشنه وفا گشته ز این آب و هوا سبز

شد مهر رفیق از خط او پیش که او را
شد گرد گل از سبزه خط مهر گیا سبز

گر داد به بلبل نشوق روی گلت جان در قفس | هر گز گلی در گلستان نگذرد با جار و خس
ز آنکه با شد تنه ز گلستان ام هوس | کلک مرادم را تو کاخ گلستان کوی تو بس
قدر غیر و غم چه میداند نمیداند چه داد | خوش از نکهت نه باز مه عرش
شد او ز بزم جای او خواهم چون کنم | غیر شد جان بگیری چون خواهم
روز و شب در گنج تنها ای دراین | تا که باشد همرهان با یار که باشی هم نفس

فارغم از عشق و عشق آلوده ام از هر رفیق
نه کسی کار من دارد نه من کار کسی

خبر از رنگ و بوش ز کسی حال ما مپرس | احوال تشنه بجز از آشنا مپرس
اسرار عشق از خبر از بوالهوس مگیر | از مدعی حقیقت این مدعا مپرس

ما خود رموز عشق کهن پا سخوانده ایم — غیر از رموز مهر و محبت ز ما مپرس
شیدایی از رعالت یار را ببین — وز زلف یار حال دل مبتلا مپرس
چندی بهانه چیست بیا قتل من اگر — رای تو کشتن است بکش وز خطا مپرس

جان بره عشق زجور و جفا رفت
وز دلبران حکایت مهر و وفا مپرس

شد و چون مه نو زخ ز طرف بام اوفتاد — خندیدم آن مه به مهر و نام افسوس
خنده کام از لب و جان بسپردم باد — ز تلخکامی فرهاد تلخ کام افسوس
دلم بکار وحشی آشیانه خویش برد — بهتر آنکه بهم ز زلفت ها دام افسوس
حلال داشت بسوی رقیب خون مرا — ولی آن حلال نداشته وز حرام افسوس
گذشت از برم امروز چون پس از عمری — ز بیم غیر نشد فرصت سلام افسوس

بکام زلف همه عمر فر گذشت رفیق
شناخت کام فرا زلف ز انتظام افسوس

گر بهای می ستانند خرقه بر میفروشش — خرقه را بفروش در میخانه جامی نوش نوش
در پی زنگ ملامت و منع مرا زمحتسب — هر نفس مخروش چون نا هر زمان چم خروش
من نه آن رندم که تا جان در بدن دارم کمی — ساغر صهبا نهم از کف سبوی می ز دوش
هیچ روز و شب دل و جانم خیال یار دی — شام تا صبح از فغان و صبح تا شام از خروش
باز گرد ای یار کلکین و بازم شور رفت — از من نمی تاب و طاقت از دل نی صبر و هوش
دل بشو در طلبان آید چو رخسار تن بچشم — جان رود از تن برون آید چو گفته در بگوش

هیچ یار نکند درون از روی حال تو دشمن
باز بان به زبانه باش گیا و خوش

ای بر جانی تو خوش ای به رعنایی تو خوش — رخ زیبای تو بنگر و رعنای تو خوش
سر و خوش بنشیر دلکش لیک نباشد در راه — چون رخ دلکش درون قد دلارای تو خوش
نیست رفتارگه چون کلک خضر رفت دوست — نیست بیان ای مهرو چون دلبر تو خوش
خوش گمان از وصل دل غیره بیشتر دل — تمنای توام به تولای تو خوش

دایم از شادی ابایم دلم تا خوشش بود　　آنکه روزی دل او بود بتنهائی خوشش

تا کرفتی بدلم جای خود شد از تو دلم　　این عشق بود تا باید جای تو خوشش

شود امروز خوش از لطف تو کر روز پیش

شود امروز تو یارب خوش و فردا ز تو خوشش

دل هر کس بکاری خوش و من در عشق نگار خوشش　　دم چون عشق نکفت اما خوش نباشد هیچ کار خوشش

چه خوش روزی بود خوش چه خوش او دیدار خوشش　　دیدنش از دست ما بیچاره خوشش

تو بار امیدوشی ای امید کاه من خوش باش　　کنه امید کاهی کر دل امید واری خوشش

بکار آید کر ده خوش از کار ما دل در کمین ایام　　دل خود کرده ام منهم بکار عشق یار خوشش

چه شد کاه از فریب وعده خوش کنی دل ما　　چه خوشتر زانکه بیند از لطف ای خوشش

مدارای هیچ بکار بیا بکنی کاری　　تو کاه از بهر خود خوش کنی دایم بکار خوشی

چه دایم خوش نکرد از وصل خود کهی ما را دل　　دل خود دمباد وصل او کردیم باری خوشش

تو یه وعده که نشنود روزی رفتی از تو　　ببینید وحالت بکند از روز کار از خوشش

مهی دارم ندیده کس مثالش　　بریخ ماه فلک در انفعالش

قد سرو چمن در شرمساریش　　فروزان از مهر و چشش از مه جمالش

مدور ماه رخ در زلف خطش　　بکنج لعل لب از مشک خالش

ندیده دیده کردون نظیرش　　ندیده ما در دوران همالش

زماه چارده بکذشته در حسن　　هنوز از چارده بکذشته سالش

پریشان خاطران آشفته حالش　　پریشان خاطر و آشفته حالش

کم از عمر روشنی از شب قدر نیست　　شب هجرانش از روز وصالش

رقیبی از بهر او کرفته ملولم

مبادا از ملال من ملالش

اکر روزی دهم صد بار جان تا دیده دیدارش　　ببین زان به که روزی بکذرم در اغبارش

حلال مردم دور نکند او ما غیر در بس　　جان یاب رخال خوش لطف وارم جز دارش

تناک کرفتی از ... شیار دوم پیش نکاه او　　چنین دارم بد از مردم دریای دیدارش

بود تا گرد خط از عارض خوبان که آه که   دلم خواهد به پیش چون خودی چشم گرفتارش

اگر چه بیم و زر دادند مردم در بهای او   نبخشد جان و دل گشتم فریب مغبچه خریدارش

بود دای فرزندی که از روز نیارد ماه فرش سایه   چو خورشید به هر جا برود گردد گرمی بازارش

دهم گر جان تنخواه چه در بنود زانکه نشدم   بغیر خویش جز غم از لب لعل شکربارش

رفیق امروز پیش بلبل گلزار او گوئیست

چه داد گوئی ترا آمد الکبد رغ کجا خاکش

دلارام و منم نشسته نگفته از باد خوش   مباد از یاد من هرگز غم رفتار نازش

بهر گلشن که گردد جلوه گر آن قد رعنایش   بعید دل چون صنوبر میشود گرد سر آزادش

نگوی ای غمگین بهر چه دلی دل بپرسد او   که گرگو به پای من بده جان مشتاق دادش

بتعمیر دل اکنون چه میکوشی ز او دل   خرابی کرده از آن نیکه شود آن گر آبادش

شنیده‌ام ره و رسم وفا دلدار من گویا   همین تقسیم میداد جفا داد دست از کویش

نمیگویم باد اندوه دل زیرا که میترسم   ز اندوه دلم اندوهگین گردد دل نازکش

٩١

ترا در کف فردا میکشم اما نمیدانم   پشیمان گشته است امروز یا فردا ز ارزانش

رفیق از بهر خویش بکوی میرسد بها

بود کز روی مهر آنکه رسید از نیکوئیش

بصورت امرا گفتم سر چون روی نگاریش   ز روی مهر سر خنده ام امروز دلداریش

بسر و جویباری نگذرد در بوستان دیگر   بطرف جویبار خنده هر که سرو قد دلجویش

من بیدل جان درد دل خود پیش او گویم   حرف سنگدل زعفران ره جا کرده گرد کوئیش

بهجلد بیش نشسته ره عرض خنده و رنج یارب   نشستم گوشه در چشم حسرت بنگرم رویش

گند کشمیر هم جمله جاکت دل لب خواهی ای   اگر باد صبا روزی بسوی گلشن برد بویش

بهشت بگلشن از شب چمن گوی حیات راه   بباغ رفتم غنچه موزون ز گلشن کویش

گهی ز رنگ که دل از زد خطر بود بردن   چه آن جانان خندان بود از فریب چشم جادویش

ز بس کو هست خوش بود رفیق از دلبر ادب

متاع عشق دلم سوخت آه از گرمی غوغائیش

ترا یکبار اگر گیرم در آغوش | کنم یک باره خود را فراموش
چو گل پیراهنم چاک است چون صبح | در آغوشم چو آن سرو قباپوش
دهد از خنده‌ات تا خنده یاد | خط سبزش بگرد چشمه نوش
شب فرقت دو دیده خود بیدار | بیاد شام خط و صبح بناگوش
فراموشم کنی زان راه دانم | نخواهی گشتنش هرگز فراموش
منم از غم بر روی دوش دارم | نشسته یار چون در ... بدوش

خوانم خوان من زرقی در رنگ و بشه
بزم مدعی یارم قدح نوش

منم آن عاشق سرگشته بر خاک درش | تا نرنشین خاک زنده باید ببرش
هست زرین کمر و سیم تن اندوخ دو را | پیچ زر و سیم کی دست رسد در کمرش
بسکه هر شب هر شب ناله در آن کو تا که | کند از حال من آگاه نسیم سحرش
منظور کردن آن سوی من ره چند ازکا | در نهان منظور هست با هر نظرش

سر بر آید ز شوق رقص از خاک اگر | روز ز اشه بر خاک مشیدان گذرش

چون تنگ کو چنو کرده رقیبی از در او
گفتمش هر دو کردن چو بکار دربانش

از غم تو در عالم کاش | این راز نهان نمی‌شد رفاش
با غیر جفا و صبح تا چه | با من نه تا کا سنبز و برخاش
تا چشم بدان نبیند روی | از دیده مردمان نهان باش
خجلت نکشید چون از دست | نقش تو چو نکشید نقاش

گفتم که بر نزند با هم
از غمش در رنگ قلاش

تا یار دگر هم نفس باش | تا چاک دلا چنین باش
پیوسته جدا باش همدم | همواره جراغ همنشین باش
در ان طلب مباش بیچاره دارد | سارای طلبی بر دو غفین باش

چونکه اگر پنهان جدا [illegible] | نقد دل و جان در آستین باش
ناز زلفش در رخ [illegible] بسوزد | با دوست چو موم انگبین باش
شاید به [illegible] وصل جانان | اسب فرصت به زیر زین باش
بهر [illegible] نگار عیشی | دایم شب و روز در کمین باش
تا چون [illegible] خیال دنیا | گر مرد رهی به فکر دین باش
زان پیش [illegible] | [illegible] پیش بین باش
تا گرد [illegible] کند طوف | در پای [illegible] افتاده چون زمین باش

از شعر رفیقی [illegible] دم

[illegible] آفرین باش

[illegible] چنین عارض | [illegible] از آن قدر [illegible] عارض
[illegible] | [illegible] عارض
[illegible] تو [illegible] | [illegible] عارض

یکی

[illegible] عارض | [illegible] عارض
[illegible] عارض | [illegible] عارض
[illegible] عارض | [illegible] ماه آسمان عارض

رفیقی [illegible]

[illegible] عارض

[illegible] غلط کردم غلط | دل [illegible] غلط کردم غلط
[illegible] کردم [illegible] | [illegible] غلط کردم غلط
[illegible] کردم [illegible] کردم غلط | [illegible] غلط کردم غلط
[illegible] کردم [illegible] | [illegible] غلط کردم غلط
[illegible] | [illegible] غلط کردم غلط
[illegible] | [illegible] غلط کردم غلط
[illegible] باشد رفیق | از [illegible] غلط کردم غلط

بی‌تو ای کم دل و جان از دل و از جان چه حظ　　از دل بی دلبر و از جان بی جانان چه حظ

بی‌تو ای رخشنده رخ از اختر رخشان چه سود　　بی‌تو ای تابنده انجم ز انجم تابان چه حظ

جان غم پرورده را با عیش و با عشرت چکار　　با قفس خو کرده را از باغ و از بستان چه حظ

تشنه لعل لبت را هیم ز لب تشنه را　　بی لب جانبخش یار از چشمه حیوان چه حظ

ذوق وضع و درد اگر دارد دلت دانا تویی　　مبرم از این چه فیض و حکیم از آن چه حظ

گر بیان دامن نباشد باشم از مرهم چه فیض　　ور بدل دردی نباشد بیش از درمان چه حظ

وصل خوش باشد نباشد گر ز پی هجران اثر

ورنه از وصلی که دارد در عقب هجران چه حظ

غم از چشم سیاهی نگاهی ای فارغ　　نگه هر چند دارد چشم سیاهی فارغ

صبح تا شام به نظاره مهری محظوظ　　شام تا صبح به بند شب ما ای فارغ

تنها به رخ تو بر سر گوشه ما کنج　　تو تماشای قمر بر لب ای فارغ

بر سیاه فکنه خود و دولت ما با ... 　　ببین ... کند ما بر ما ای فارغ

او به از

او به از آن هر دم و هر لحظه وصل　　من ببر پیدن او که نگاه ای فارغ

نیست فارغ دل از من با رخش از نظر　　هست با گل شوخ تنها ای فارغ

میل نظاره ماه نکنم نیست رخش

در شام بی شب شدم از طرف کلاه ای فارغ

یار چو رفت از بر تو عهده وفا نیست دریغ　　مدتها رفت در آن عهد وفا نیست دریغ

اکثر اهل وفا عهد اگر بشکست　　عهد است با اغیار و شکست دریغ

من خود با کس دیگر ننشستم جا به　　او بجز من همه جا با همه بنشست دریغ

گفتمش بر رفت رفت ز آن قوم صف　　گفت بهانه بر ترک آن شب از آن صف دریغ

میزند چشم تو با کس دگر ناوک ناز　　نکند ترک خود آن ترک بیرون دریغ

تیر ترکان بجان جست بعشقش همه عمر

دیر آمد جان داد بود جست دریغ

صدق و کذب من و اغیار نشد تا صف　　عاشق از بر ای یار نشد تا صف

طفلی دوست زدم نشانت اندرسی — کودکی بازرا غبار نشنیدانه حیف

با بران وفادار بسنجد جور و جفا — کاری اتیغ جفا کار نشنیدانه حیف

هیچ دل در قفس سینه اسیر غم و تو — حال این مرغ گرفتار نشنیدانه حیف

جور او مید تو لطف است مشتاق ورا — بشنوی لطف سزاوار نشنیدانه حیف

نه مرادی دیده‌ام از غبار و نه خود از تنان — جلبل از زاغ رکلک از خار نشنیدانه حیف

همچو شمع هر من کشته زبان کیف ازایی

ای چنین دو شیوه کفتمه نشنیدانه حیف

ای دلبر نازنین شمایل — ای دل شکیب تو مایل

ای کوی تو کعبه طوایف — ای ابروی تو قبله قبایل

ای داغ غم تو هیچ تعوید — برگردن جان و دل حمایل

زهریست عتب تو ناکی — شهدیست مودت تو قاتل

حیرت نشود ز دیده غایب — صورت نشود ز سینه زایل

کای

گو باش هزار سجده [illegible] — گو باش هزار کوه حایل

با وصف تو درآوازه حسن — زلف است بهشت خانه اوایل

ناکامی ما و کام اغیار — بر عشق و هوس نبوده دلایل

از کوی تو دوم مران که گفتند — درکیش کریم رد سایل

گر پیش تو درسخن کنی دست — من منتظرم بجانم و قابل

بر هر که رفیق این غزل خواند

کفتا که چنین در مقابل

کشته بهر وفانا که جفا دل — چو دلبرکاش لوای بیوفا

بگذرش کراه عمر آزما بر — ندارد دست از جوا ماطل

به هر تا دل دارم تماشا — و به هر سو شدم جدا دل

بکش دست از جفای دل فرازا — تناله نازدست بر خدا دل

اگر جانان تو هم جان را فدا — دگر دلبر تو دل را جدا دل

حاشا که کنم ای از صبح و از شب　　گر آید برو برد از دست ما دل

وزین که گویم از دیده برای چه　　بدست هیچکس در هیچ جا دل

تو تا دور از دیده نمناک ما بود　　تو تا دور چشم غمناک ما دل

رفتی از دیده ام دل در پی ماند　　بود از دیده آری در بلا دل

اگر دل را صنوبر رهنما شیم

صنوبر در بلا هم مبتلا دل

رفتی و رفت از غم ای غمگسار حیف　　آرام جسم و طاقت جان و قرار دل

در راه تو ای رو به زدست ز غصه دل　　درمانده دل بکار رفته من بیکار دل

رحمی خدا را بر من دل که مانده ام　　دل زیر بار عشق تو من زیر بار دل

گشته دل مدت ز کف ای تنها گر چه　　اکنون و رفت از کف غم انتظار دل

خونابه شد ز خون جگر لاله گون رخم　　شکفت دیگرم که از غبار دل

شد تیره صبح و شام من از دل سیه فغان　　از صبح تیره من و از شام تار دل

۱۱۱

از اشک و آه منع دل و دیده چون کنم　　افتاده کار دیده و افتاده کار دل

روزی که دیده دیده خط و خال او رفتن

شد تار و تیره روز من و روزگار دل

تو رنگ گلشن با کاکل و زلف رو فرا گیرد　　قمر بروت و رخسار گشت و کاکلت بند

تو از خود ما بسی بدی از سرو و گل دلم تو هم ز ما　　من هم بسیم در عشق کم از قمری و عندلیب

شو چون مرغ دل آزاد از دام نرگس دلربای　　بنید زلف که در بند دگر در حلقه کاکلت

کند هر روز و هر شب محنت ما بکنیان عزیز ما　　دو دون او بود چون غم رخ خونش ما دیده در غلغلت

رفتی از بر تو گفتار را و گفتم چنان که گویم

و از مثیر نه عزم بر کجه داده مثل

داند که دلم سنگدلی کرده تنگدل　　زان راه کرده سنگدل ای شوخ سنگدل

خوش رنگ و بر گل ز گلهای و باغبان　　گیرد بوی جان و بشاند بر رنگ دل

در هوای جلوه شد آن آفتاب دلبری　　دیگر نداد کس به نشان فرهنگ دل

دلا مرد کجک زعشاق عیز او … هرگز کسی نبرده علاج زخدنگ دل

زآن نگذرد نماز و نشانان رحو بری … تا کیر دار نظار کیان بیدرنگ دل

نگذارد انکه زنوحه دل شنیده است … برکانگ نای گوش و آواز چنگ دل

مردن رفیق برادر او به که فرازد

دادن نیاز جان و نهادن به تنگ دل

با هر کس نگو قصه بیماری دل … تا گرفتار نگردد بگرفتاری دل

یار بیرحم و بجان غم زگرفتاری دل … گفت یاران و درانحال کند یاری دل

غم دل زار چنانم و شبها نکنند … مردم از زاری من خواب و غم از زاری دل

دل غم روز نیاید از این چشم پرآب … چشم شب با نکند خواب ز بیداری دل

دگران زغم دهر چاره دارند هیچ … قدمی چند سر از پی نیک بری دل

بلکه در زلف تو دلهای پریشان جمع است … هیچ او قید نترسید نکند از پی دل

چون نگهدارم از آن زلف پرده دل که بشکنی … شانه زاراه درد دست زغمخواری دل

زتیغ ناز تو شوخی مرطلبد دل … درون سینه ام چون مرغ بسمل

بوصل او و رسیدن نیست دشوار … بهجوی زنیش لیبار مشکل

غم هجرت وه تا چند باشم … زهجران دست بر بار دل

بود عیش غم و دل نیم جان است … ز ذوق شمع آن شیرین شمایل

لاله آن لب مرکز شده تا کام دل … بکام من نهد شیرین زهر قاتل

اگر صیب دل تو بوی عزیز است … دل عزیز بجز بوی تو مایل

حریفانه رفیق افتاد از عشق

وه که پایان بود او ز دارا طلب

آمدم رفتی از بزم عاشقان … صبر و هوش تمام ازجان از دل

ای گل ازعارض تو گشته خجل … سرو پیش قد تو پا در گل

ای زرخ رنگت لعبتان خطا … ای تیه غیرت بتان چگل

دلبر دیر صبح زود حجاب … مه تا مهبان مهر کامل

کردی از جور و لطف واقفم باز / غیر را جلیس و مرا حریف

گلشن و گلخنی از تو غیر و مرا / شب و روز است مسکنی و منزل

چند و تا چند و تا کی و تا چند / من دل افگار و تو عزیز خوشدل

با منِ زار یار کار تو آسان / چند امروز کار من مشکل

چند از دیگران ملول رفیق

تو برغمش بدیگران مایل

نشان راه جانان کز وی جانانه من دارم / ندارد قدر جان در راه جانانه که من دارم

دلم پر درد و جانم پر غم و چشمم لبالب خون / ندارد هیچکس در عشق سامانی که من دارم

مبین از پاکی دامان کمتر واز خون جگر رنگین / چنان آلوده شد آلوده دامانی که من دارم

پریشان کرده از عشق تو مشکین خط چنین جمع / دلیل لاله رخ خوبان شاید پنهانی که من دارم

شود سرو چمن شرمنده زان قامت اگر آید / خرامان در چمن سرو خرامانی که من دارم

رفیق از ناله که شمع من رسوا کند تا صبح / اگر آگه شود از درد پنهانی که من دارم

عنایت از رخ گاهی زلطف از غمزه ها هم / بود دارم درد پنهانی بدل داغ نهانی هم

نخواهم کس که میرد کو شربت مرگ از تو میخواهد / ز عمر جاودانی به ز آب زندگانی هم

تو دانی کشت در یک لحظه صد چون من اگر خواهی / اگر خواهی بیکدم زنده کردن میتوانی هم

برد از ماه تابان مهربانی خوبی تو آن ماه / که بیش مهربانی از تو خوبی مهربانی هم

نه تنها در جهان پیری بقدر عشق جوانانم / و در عشق جوانان تازه شد ایام جوانی هم

کنم چون شمع رقیبان از سر کویش / ز آن در روز دربانی کنم شب پاسبانی هم

رفیق از رخ بیا تا نام من هم غم جان بین

زبان دانی که میداند زبان بی زبانی هم

چه حیلت اینکه گر صد بار رویت می‌بینم / شود هر بار افزون غم و خواهم همان بینم

سبب بی دادن تو افزون مرا مهر تو گر صد راه / سبب هر آن آیم برویت هر آن بینم

خوش آن روز کین جان و دل محو دیدن عکس / رخ روی تو خوش باشم برویت شادمان بینم

خیال قد و قامت در دل و در دیده تا شد / نه سرو بوستان خواهم نه ماه آسمان بینم

چو غم کرد پیر گشتم از غم خوردن گرانباری
کنم در جوانی از چه روی این جوانان بینم

سپاهان مردم در پرده تا زد بت نهان با ما
ندانم چون نکو خواهم اگر زد بت عیان بینم

رفیقی از کینه داران چه باک و کینه خصم
بجز دگران مه نا مهربان را مهربان بینم

بیا ای مونس تنهایی نادم
درازی هجرت سیه شد روزگارم

بیا جانا که تا رفتی تو رفته است
هم از جان صبر و هم از دل قرارم

خوشا روزی که با خیل تو نیکی
در آنگه با سپاهان بود کارم

شدم تا از تنگ آن کوی آواره
بچشم مردمان بی اعتبارم

ز رنگم بیا از آن حضرت پس راهی
رخوبی مدعی در کوی یارم

نشستم بر سر راهش همانگاه
از آن ره بگذرد چون شهسوارم

ز راه دیده هر دم اشک شاید
کند رحمی بچشم اشکبارم

ز بی ترتیبی از جوانان از پی
نکو جا بر اگر قند گذارم

رفیقی

رفیقی آنگه شوم کز خاک مگشد
برد باد و از سر کوئیش غبارم

بر هم کرد شمع جانبازت ما یارم
مرا او در دل و جان جا ندارم

کنارم شد ز خون دیده گلگون
در رفت آنگه ز من گلک از کنارم

دهم جان و خوشم گر روشنی از تو
نشد در زندگی شبهای تارم

در شاید شمع رخسار تو گردد
چراغ تربت و شمع مزارم

مرا در غم در آن تا شب روز
د در دنیا ره حضور را رفتم یارم

عنان بکشم اورا آن فرو سی
در رفت از کف عنان اختیارم

رفیقی از آزاده کرم میتوان یافت
که پنهان آتشی آن در سینه دارم

گرفتم ما دیده است خون کنز یم
چه با دیگری شب چون بگریم

از آن ماه چه ماه چو هم گریه
ز بیهوده گرده ره خمیم

نه هم زاری گلی در گلستان　　به یاد روی او ای گلگون بگذریم

نه هم سروی که بر یاد قدش　　بحسرت از کنار سرو روان بگذریم

نه بینیم شبی نیست روز که بی تو　　بصحرا ز شام به بیابان بگذریم

سیلیست ز غم گریه دیده رفیقان　　زنهار کنند بهر دوان بگذریم

هر کس رفیق ز غمش گریه وکی

بگذرند ما هم از آن افزون بگذریم

پاک و پاکیزه است اصل گوهرم　　خاکم از خلد است آب از کوثرم

روضه رضوان و آب سلسبیل　　نیست از میخانه دیر خوشترم

ساغر و مینا اگر خالی کند　　از سر ناب و خراب احمرم

شیشه خون دل و خوناب چشم　　باده مینا شراب ساغرم

من که بودم شاهباز روز وصل　　بود زیر پر جهان سرتاسرم

مانده ام در دام غم هجر کنون　　طایر بی بال و مرغ بی پرم

بعمری کان جفا جو یار داد　　جا در بیکس سگان آن درم

ز سگان کوی او دوری کو یاد　　از وفا چشم بغیرت کمترم

گرچه رفت و شد نهان از چشم　　نه شد از یادم نه رفت از خاطرم

همه از عشق زیبا است و زیبا از حسن تو حیرانم

نمیدانم چه حسن است و چه عشق است این نمیدانم

عیان گشت حال دل دل مجروح زیباریها　　بیا بشکاف تا بینی چرا اظهار پنهانم

جانی سپردم تو ام در جان گرفته جا که تو　　بردن باید ز جانم گر ز تن آید ز تن جانم

طپیدن دردم ز زبانت از دلان ... زنگ　　ز دلان توام دردست و درد دلان دامانم

گر آلاید کنون چون لاله ام دامن عجب نبود　　ز داغ کند پاک داماند و زخم گشته دامانم

شکر ده صد از روز کارم تیرگیها شود　　نداد و صبح وصل از پی چون شام هجرانم

جدا از آن لب نگر چون بر سر هر آن دم از گلشن خوشش

رفیق آن غنچه لبم نزد محرو دم از گلستانم

نیاید تا طبیب از ضعف جانم   نمی آید طبیب از دل فغانم

به داغش سوختی جان غم ای چه   چه سود ای رنجان نا توانم

همچو تاب و توان از غم که چیتو   شده از دل تاب و در فراقش توانم

ز جور دیده اشک ز یادت   و رفت از دیده ام سرو روانم

نمی بینی اگر خونین دلم را   نگاهی کن بچشم خونفشانم

نیاید غیر فکرت در ضمیرم   نباشد غیر ذکرت بر زبانم

رفیق از در آن مه شب و روز

روم آه و فغان بر آسمانم

خوانند ز عشق تو بدنام خلق لایم   و کس ننگ بر کسی نبرد نامم

عجب نبود وصل تو گر شود یری   و زهر هجر تو ز آب کرد تلخ کامم

ببرده دلم آرام دیگر ای همدم   و برده مهر دلارام از دل آرامم

زند بروز و شبم طعن نرگس گر تو   کسی طلوع چو مه نکشید از لب بامم

ای

ز بیم عشق شب و روز بر خونم و بر آب   ز خون دل قدحم و از شراب غم جامم

ز رنج و غم رهایی اگر نیستم چو رفیق

نعش این لیلا آغاز چیست انجامم

ای کرده جوانی تو پیرم   بر گیرم دامن تو بجان گیرم

گر کار به جان رسد دل از جان   سپند که از غمت بمیرم

تا طره تو گشت دل سپندم   تا طره تو گشت دلپذیرم

جز ذکر تو نیست بر زبانم   جز فکر تو نیست در ضمیرم

هر روز ز جان دهد لب از دل   بی روی تو ای مه میمیرم

تا کی بملک رسد خروشم   تا کی بفلک رسد نفیرم

در روی تو میکشد بتیغم   مژگان تو میزند بتیرم

گر بدگمان گشت بر دور اما

ترسم نکند رفیق دیرم

روزگاری بوده خوش از وصل یاری داشتم
داشتم روزی خوش و خوش روزگاری داشتم

فارغ از بیم فراق آسوده از امید وصل
نه غم هجری نه اندوه انتظاری داشتم

دیده بر رخسار جانان دست در آغوش یار
جرأت بوسی و یارای کناری داشتم

نه دلم با صبر بود از غم نه جانم بی‌قرار
هم دلی با صبر و هم در جان قراری داشتم

معتبر بودم بنزد یک یک کوی او
با همه بی اعتباری اعتباری داشتم

گرچه هرگز شیوه یاری ندیدم از نگار
داشتم خاطر بدین خرم که یاری داشتم

بود تا کوثی دیار ما نگشتی یار رفیق
خوش دیار یاری و یاد دیاری داشتم

بحسرت از سر سودا ز کوی جان رفتم
جان آدم ز تن بیرون آنگاه رفتم

بگو بیت آدم با جان شاد در خاطر
در آنجا با دل خونین و چشم خونفشان رفتم

نرفتم کو بزم مهمان نبودی با چون تو
بزم مهمان با غیر بودی بیرون رفتم

ز تیغ کینه ور از خنجر بیداد تو هر که
به بیت آدم دلخسته در آواره جان رفتم

ندادی

خداوندا که در فرقت گذر چون خویش تو
بگو بیت آدم دلخسته وارد جان رفتم

نباید کس ز نام و نشان نیز ز کیف گاه
چو پیدا آمدم پیدا و آنجا بی‌نشان رفتم

گه چون روی و روی چون قمری زیر گل‌ها
بعزم گلستان گشتم بگشت بوستان رفتم

شادم از گرفتاری بسر آن مرغ گرفتارم
به خود نه بر گرفتاری بدام از آشیان رفتم

چو دور گشتم ز سر پروانه بر جانان
بدان خیانه که آنجا آدم پیر و جوان رفتم

نیز رفتم ز طعن دشمنان ز آن کو رقیبا
ز کوی او اگر رفتم ز تنید دوستان رفتم

پیاله داده بدستم بسیر جام و خرد وشم
مرید پیر مغانم غلام باده فروشم

رقیب با تو نشیند و تو با رقیب نشینی
ز غم چگونه ننالم ز غصه چون نخروشم

میان خود غم دارد نزد که جان جانانه
غم دلتنگ بیان جهانیان نفروشم

بود چه جام جم آن گنج اگر قدح میا
پیاله هنوز نکرده شراب هنوز ننوشم

نه فقر و فوش چه ملک نیک و کشور عشق
گر فقر کشور قسمت نمود غارت هوشم

اگر کشیم به تیغ و گر زنیم به خنجر | نه از تو دیده بجنبم نه از تو چشم بپوشم

رفیق از دل غم خوردن است نه طبیب

علاج دیده بگریم و خوردن خون جگرم

تا چند جدا ز یار باشم | از یار جدا فگار باشم

تا چند چو ابر در بهاران | با دیده اشکبار باشم

تا کی ز غمش جدا فتاده | بی طاقت و بیقرار باشم

تا کی به امید مقدم تو | با وعده در انتظار باشم

تا چند ز درد آن دلارام | دل خسته و دل فگار باشم

تا چند جدا ز روی آنکه | در دیده خلق خار باشم

تا چند رفیق از پی یار

آواره در دیار باشم

بگوی یار بجز مدعی اراده سخنی هم | چه خوش بود اگر بود در دل آن کو سخن زنم

بگو که با خوبان وصف گل و گلشن در پیش آنکه | نه سیر گل هوس دارد دلم نه گشت گلشن هم

چنین کز درد هجران زار میگریم عجب نبود | که گریه بر غم و زاری نمی‌دانست دشمن هم

مرا خواهی بکشتن خواهی بسوزان شمع سان لا | و نه پروای کشتن باشد و نه بیم مردن هم

همی نازی که نه سرو روی تو و نه فرقش بتن | ز نازکی است پیرهن تو بر تن نازک روشن هم

تو تنها زان سرو خد گلعذار اکنون ببر گم | چو رفت سرو در بستان چو او نه سیب گلشن هم

بدیر و کعبه گرد این فرخ گلزار صنم آمد | ز کیش خویش برآید بردن زاهد و برهمن هم

صبوری پیشه کن چندی رفیق آه و فغان کم کن

که این آه و فغان آخر ترا رسوا کند شهر هم

مرا هیچ جا با نو رفتی هم کسی یادم | اگر دشنه نه جنونم اگر گوهر فرادم

اگر چه رفتی و بردی قرار از جان ناشادم | بیاد نظاره تو خواند او را بلکه فریادم

ترا هر روز افزون میشود بیداد من با خود | دراین اندیشه ام کز لطف روزی میدهی دادم

خرابم کرد هجرت زانکه چشم اشک افشانم | که از خشم عتاب دیگر ساز آبادم

نگاهی سوی ما از گوشهٔ چشمت نمی‌افتد | چه کردم تا بچشمش اینچنین از چشم افتادم
بگوشش کی رسد یا رب این ضعیفی نالهٔ زارم | همیگفتم بدرد دل او ناله کند گوشش نیفتادم
ز سرو و گل چه حاصل سرو قد گلعذارم کو | که تا گردانده از کف فارغ و از سرو آزادم

رفیق انگشت کیف زنشان دوام این گلشن
که تا از غصه بردن آمدم در دام افتادم

چگونه از سر کوی کسی یار سفر بندم | ده آنجا دل کشید یار چون نه یار بر بندم
نخواهم بوی آن گل رشنود کس چنین گنجم ها | بگوی تو چه شنودم ره باد سحر بندم
نخواهم صبر تا آید جواب نامه‌ام لیکن | ده دل را نامه سان بر بال مرغ نامه‌بر بندم
ببندم چشم چون از دوری خورشید پر ناصح | گر چشم دیده از دیدار خوبان دگر بندم
دم رفتن بر بالین نه یکدم مرو تا من | کشایم چشم بر روی تو را زنها ز نظر بندم
نه در کف سیم دارم و دست زر دارم نشایدم | چگونه طرف ز آن سیمین بر زیبا کمر بندم
خوشی آن عشق که آید یار غرض دریغ از ما | کشایم در برای یار و با غیر در بندم

نمیکرد روز غم جانبازی آزادم چه میکردم | بجان بودم ز غم گرجان نشیدادم چه میکردم
غم دل گفت و یار مهر سنگین گر نمی‌بودی | غم از آه نیم در جان ز فولادم چه میکردم
پس از عمری مرا یکبار گردی یاد و خوشنودم | اگر یکبار زکه میبرد از یادم چه میکردم
خداوند نام یارم تا که شادم کمینه می | اگر مجنون لقب میبرد فرهادم چه میکردم
ز دست کار زند و دارم ز آن دامش گرفتارها | خداوند تا کرده گر میکردی آزادم چه میکردم
بای مجبور کرده‌ام رها میکنم تا له | رها میکرد اگر به رحم صیادم چه میکردم

بافسون وفا کردم رفیق آخر گرفتارش
نیاموخت گر این علم استادم چه میکردم

همه کاری بغیر برای تو میکنم | این کار را برای رضای تو میکنم
ترسم که جان نه بجو جفا بری | صبر بر ره امید وفای تو میکنم
تا به چه از تو ... نمی‌شنیم وفا | عادت بجور و جفای تو میکنم
تن از فقار جان چه رفتن بکند | چنانکه جز رفتار تو میکنم

ز خوش نوازی مسلم بزم و فرازبان | دل خوش باستماع صدای تو میکنیم

دشنام میدهی و غلامم بگوید گمان | جرمی بغیر اینکه دعای تو میکنیم

دارد رفیق درد تو بر مشربش

کاهی که یاد کهوره برای تو میکنیم

بیاد آن قد و بالات کردم | جدا کردن سراپات کردم

هم استغنا و نازت این آمد | فدای ناز و استغنات کردم

بخاک پات از آن کار آرزو دم | همین باشد که خاک پات کردم

هلاک عارض زیبات باشم | شهید قامت رعنات کردم

همین کرده مرا در دل شب و روز | که کوه منزل و ماوات کردم

مرا دیده که گشت این یک آب | بگرد دیده جاپات کردم

رفیق این مرا داد بر آن عشق

که سودایت ترا شیدات کردم

هر جا نگاه بانهم از گریه تر کنم | زین چشم تر چه خاک ندانم بسر کنم

جای خراش زخم دگرست دل باین خوشست | سهل است گر ز بود کنی من ضرر کنم

از کوی تو بخانه گر رفتم بسوی خویش | کی میگذارد اینکه بکویت نظر کنم

روز وصال کوته و شرح فراق را | روز جزا که هست اگر مختصر کنم

از بیقراری ناله کنم شب زناله روز | از شرم خلق سر نتوانم بدر کنم

بر جا کنم ز شهد سخن کام روزگار | روزی اگر دهان ز لبت پر شکر کنم

گشت ار رفیق بر گذر او رفیق خاک

وآن بی وفا نگفت که باکش گذر کنم

امروز بی تو خاک چنین گر بسر کنم | روز جزا عجب و بروز دگر کنم

گویند چاره کن سفر عشق یار را | بایدم شکسته چو سفر چون سفر کنم

تا کی کنم دامن گلچین نظاره گل | کنج قفس کجاست که سر زیر پر کنم

تا کی ز سیر گلشن کنم با رقیب و باغ | از گریه شمع دیده حسرت نگر کنم

تا کی ز خوان نعمت الوان روزگار | با کشت دل قناعت و خون جگر کنم
یکروز بر سموم رهی تا گذر کنی | هر روز جای بر سر هر رهگذر کنم
از حال من تو فارغ و من در خیال تو | روزان شب رسانم و شام سحر کنم
گر نیست اهل حشر بمن هیچ داد گر | چون گریه از جفای تو فریاد گر کنم
پشت خمش اگر کنم و کوتا نخنده تو | کم گفتمی ز حیف گریه و من بیشتر کنم

بر آن سرم که دگر دل به دلبری ندهم

به آنکه داده بگیرم به دیگری ندهم

کم از روی تابان منع چشم و دل هر دو | نیاز سنگدلان و ستمگری نه هم
دهم بتنگ لب جان و لذت لب جنگ | ز نرخ نقد بسیم نفروشم بگوهری ندهم
از آن شراب که از زمزم شفا این است | بگنج خانه جمشید ساغری ندهم
ز لاله و سمن انچول در ره تک هم | چراغ لاله عذار بختر ای بدهم
نشان کفش غنیم زرنج و غیر از مهر | شکوفه نکنم جز وفا ری ندهم

ما را نه چشم یاوری یار مهربان هست | او را نه ای رحم ما را نه این گمان هم
بودیم حریف قدرت عمر چه شد و اکنون | نه جای صبر و دوام نه زده بر آستان هم
دلدار بوده به خوشه شد چرخ ما جفا جو | کم بود حضرت او شد خصم آسمان هم
از بهر چهره دل حسن جوان تو آنان | گر بهر و هم جولان حسن تو توفان هم
سر گشته ام بکویت گر زانکه غیر از این است | بودن نمی توان و رفتن نمی توان هم

عشق رفیق راهی پیر مشکل نهفته را

در شهر شد فسانه دارد هر داستان هم

زود از سر کوی یار رفتیم | رفتیم و گریان زار رفتیم
زان عندلیب بیخودیم گز باغ | نا آمده نوبهار رفتیم
با شوق بر آمدیم لیکن | با حسرت بی شمار رفتیم
ماندیم بکنج هجر چندان | کز خاطر روزگار رفتیم
از کوی تو آمدیم تو بید | هر چند امیدوار رفتیم

خوناب ز دیدگانم زاد ل   هر بار ز کوی یار رفتیم
تا غیر بود رقیب از آن کو
ما هم روزی سر بچار رفتیم

بجانم از غم جانان چه سازم   بجانان چون کنم با جان چه سازم
بهجران گفته جانان چه سازم   ندارم گفته هجرانی چه سازم
نبد اندوه غم ز آن سیم رو رست   ندانم با این نادان چه سازم
دلت دیوانهٔ خوبان لب ترنج   بسازم گر با این آن چه سازم
ما به دوا است زخم ای درد   ندارد درد بی درمان چه سازم
بدل گفتم نهان سازم غم عشق   عیانست این خبر پنهان چه سازم
رقیبی از نهادم گر لب ببندم
بدین مژگان خون افشان چه سازم
از کوی تو غیر رفت و ما هم   یکجا نه نشستند و آشتی هم

دل کشتهٔ عشق را نشانیست   کز درد بنالد از دوا هم
روی تو نظاره‌گاه خلق است   سوی تو نظاره خدا هم
سروی چو قد تو نازنین نیست   ماهی چو رخ تو بر سما هم
ای آنکه ترا خون دل عشاق   در عهد تو شد هدر بها هم
خوبست ز تو کرم ستم نیز   نیکست ز تو جفا وفا هم
شهانه بعشق شهره ما نیم   شهری بتو شهره‌اند ما هم
بیهوده کنید منع ما را   چون ما نشوید اگر شما هم
باید ببر رقیب کاورد
از بر شه خبر بیا هم

بود صبا دو چند دل تا غیر نا شنو خیالم   خوشست از ناله غیر چون دل صیاد خیالم
بگوش او رساند باد مشکل نالهٔ ما   بدین امیدواری هرچه باد ابجد خیالم
نمی‌بینم زبان از ناله گاهی نیز ناگوارم   که میترسم رود ناگه ز یاد خیالم

کشاید بندم از پا تا تمام فرسوده این عاشق
که پندارم ز دام مشکینه آزاد خیالم

نه بندد گر زبانم ذوق دیدارش براه او
بود تا بر زبانم قوت فریاد خیالم

بر عهدان ببندد که تا بندم لب از ناله
نبندانده و فریاد این عهد پا بنیاد خیالم

نیابم برای داد خواهی بر سر راهش
چو بنیادم جو داد خواهی نخواهد داد خیالم

فراز شوق خیال دوست گر آزار بیگیرم
فراز ذوق کمال یار گر نه داد خیالم

رفیق از غم بپرسید کی به بر دم خیالا
غم عمرا گر ز دای مرا بر آیا خیالم

دل چه باید تو را دلستان دهم
بخوام برابرم که جای تو جان دهم

خون مرا بریزه در موقف حساب
شور است ز رنگ سداد نشان دهم

گر جان دهم به هجر از این به که یار را
در بزم غیر بینم وا ز رنگ جان دهم

تا جهان مباش بجز اندگره هجر
شاید ز تو و به جهان دهم

شرمنده از نگاه دیدم تا کجا رفیق
شبها ناله درد بسر مردمان دهم

شب تا بروز بر سر کوت فغان کنم
شاید و از فغان دل تو جوان کنم

شد داستان غم بجهان ورتم عشق
وز آنکه داستان بجهان نهان کنم

گمنشت استخوانم و شاه دم گریه
زین استخوان سگان ترا میهمان کنم

گریم چنان و سر و قد گلی عذار خویش
چون در چمن نظاره سرو چمان کنم

سوزد دلم به بیخش ز رو دشمنی شه
خود را اگر چو شمع بپا یا فان کنم

گفتم زحد گذشت جفایت بخنده گفت
یکبار دیگر ز تو بوفا امتحان کنم

از خانقاه و مدرسه دل وا نمیشود
چندی رفیق جانب یک کوی مغان کنم

نه تنها دوره یاری جفا از آن بیوفا دیدم
ز یاران خود هم بی وفا گر دیم جفا دیدم

حکیم ای بس دوران جفا دیدم از آن گلرخ
نه چندانکه من را از تیغ کافر ماجرا دیدم

چو عمر اندیش خضر کآب روز زمین
کنون گز لعل او فاعیت آب بقا دیدم

رفیقم از بلای هجر خیالد سجداله
ندیدم زان جفا کشتیانی وفا و مهر دیدم

بس دیدیم جفا و جور از خوبان رفیقا
ندیدیم زین جفا کیشان وفا و مهر دیدیم

چو در کنار رقیبان ترا نظاره کنم / کناره گزینم از غیرت چه چاره کنم
ز رشک غیر کنم چون کناره از کویت / به هر قدم که روم باز پس نظاره کنم
غم فراق به پا [illegible] بجای رود / شکایت از فلک و شکوه از ستاره کنم
د میکده دست فراق [illegible] / به آن رسد که گریبان ز غصه پاره کنم
مرا که خواب [illegible] شب [illegible] / ز خاک بستر و بالین ز سنگ خاره کنم

شمار داغ دل خود رفیق نتوانم
ستاره‌های فلک را مگر شماره کنم

چو [illegible] از هجر آن لب [illegible] زین دهر میرم / به درد حسرت مجنون و داغ کوهکن میرم
ز شوق عارضش در پای شمع انجمن سوزم / چو پروانه‌ش [illegible] میرم
نگر خنده او جان [illegible] / [illegible] زین دهر [illegible]

طبیب مردم از درد [illegible] جانم چه میجویی / مرا بگذار با غم تا به درد خویشتن میرم
از آن بالای محشر [illegible] گر از پا فتادم / بدون آن قیامت [illegible]

رفیق [illegible] اکنون [illegible]
چو بیمارم چه غم [illegible] وطن دارم

تا از تو دور ماندم در تاب و تب مانده‌ام / از گریه چون صدف تر آب مانده‌ام
ز انتظار چشم ریخته‌ام [illegible] تو تاب / از آب چشم خویش به گرداب مانده‌ام
دیگر نمانده تاب صبوری [illegible] / [illegible] ز تو بی تاب مانده‌ام
ترسم که خواب نیز نه بینم ترا [illegible] / زین سان که در فراق تو بی خواب مانده‌ام

مردم [illegible] بی جواب [illegible] رفیق
[illegible] بی جواب مانده‌ای

با جام [illegible] خبر غم ندارم / [illegible] از غم عالم ندارم
بجز غم [illegible] همدم ندارم / ندارم خاطر خرم ندارم

چنان خو کرده‌ام با غم که گر غم		وگر غم هم نباشد غم ندارم

بهر جورم که خواهی امتحان کن		که غیر از صبر یاری کم ندارم

کسی کآبی زند بر آتش دل		بغیر از دیدهٔ پر نم ندارم

از آن خوابی ندارم که هرگز		دمی چشم از بنی آدم ندارد

نه جامی دارم از آنکه با جام		امید زیستن یک دم ندارم

بدل بس داغ دارم لیک دارم

رفیقی را نشانه مرهم ندارم

شوم خوش شب بروز دور کار خویشتن گریم		چو آید روز از شبهای تار خویشتن گریم

گهی از پیچ و تاب یار خویشتن نالم		گهی بر حال ناسازگار خویشتن گریم

دلم دارد بسی امید و من گنج و زر		با امید دل امیدوار خویشتن گریم

مرا دارد که بر گردون ز اختیار شب		کنم شیون و ترسم ز اختیار خویشتن گریم

نبودی شب جدا از کوی او گاه گاه		هم او داند ازین شب بر دیار خویشتن گریم

بذوق باغ هر که دیده بر سرو گلی اندازم		نه چون سرو قد گلعذار خویشتن گریم

ندارم چون صنوبر تا بر خود آگنده بر

رفیقی امروز خود بر حال زار خویشتن گریم

نگذار در حسرت دیدار بمیرم		بردار ز رخ پرده و نگذار بمیرم

صد جان طلبم بهر نثارت که چو آیی		پیش تو نه یکباره هزار بار بمیرم

خو کرده‌ام از بس بگران باری هجرت		هر دم بگران باری درد سبک بمیرم

هرگز علاج غم بچاره طلبی		از چاره غم نگذرد و نگذار بمیرم

تا باز شوم زنده ز نقش قدم یار		آن به که روم در قدم یار بمیرم

زارم بکش ای یار مکن از پی امداد		گر هست مرادت که غم زار بمیرم

شد چیست غم عشق رفیق اول و آخر

یا رب چه برم هیچ کار بمیرم

غم تو به زخمها بکنم چنان شود نم		نمک مرهم مینا بکنم خون شوام

زاهد کند از زهد جدا چو من آن روز | اندیشه خرد را چکنم چون نتوانم

زاهد چه کنی منع من از عشق نکویان | منع دل شیدا چکنم چون نتوانم

در کنج تو چون مرغ اسیرم پر پرواز | بال و پر خود را چکنم چون نتوانم

تنها تابش چه ردام جانب گلشن | گل بی تو تماشا چکنم چون نتوانم

وصل تو نهان است تمنای دل ریش | وصل تو تمنا چکنم چون نتوانم

سرشته دادم در شب بالای تو ای سرو | سر پیش تو بالا چکنم چون نتوانم

ز نهایت رفیق از همه کس صبر و لیکن

صبر از رخ زیبا چکنم چون نتوانم

سینه چاک زنده کانه چون کنم | زنده که پا به جانه چون کنم

آنکه میسد آنا فراق یار را | در فراق آنکه دانا چون کنم

شادمانه از غم هجران تو من | پا غم تو شادمانه چون کنم

در جوانی توبه از می مشکل است | توبه از می در جوانی چون کنم

صد زبان از زبان در دهن کم است | شرح آن با یار یگانه چون کنم

از غمت درد نهان دارم بدل | با چنین درد نهانه چون کنم

راند ناکام از پیش خود رفیق

دور از او من کامرانه چون کنم

تمه

شنیده‌ام که به کشور فزون نهاده چو شیدا | بی فروغ روی تو در باغ ازانکه شنیدم

ندیده تا زود نقش عارض تو چه رنگی | خیال روی تو در نگاه دیده کشیدم

بی شنیدم و دیدم گفتار خوب و لب شیرین | بگو که با تو گفتار شنیدم و نشنیدم

بیا غنا نه نخست قد تو عمر عزیزم | گذشت هرگز از او میوه مراد نچیدم

مدام عشق تو آن طایرم قطره و هرگز | به باغ وصل که آهی نکه به دل نپریدم

بکشت جان نخواست ری مراد [illegible] | چنان ببین که از دم چه پاک چه دیدم

به از عشق و گدا نه منصب و جاهی نمی دانم

گدای عشقم و جز درد کم از شاهی نمی دانم

نیم از زور بازو کوهکن تیشه چه کار آید | به پیش همت خود کوه را کاهی نمیدانم

سوی مقصد آن خضرم هزاران رهنما گم کن | عجب دریا کسی ور گشته‌ام راهی نمیدانم

نگردی با خبر ماها مرا از حال زار من | چرا امشب دگر این ناله گناهی نمیدانم

چه باشد ای پسر حیف چنین فرزند آدم را | فرشته یا پری یا مهر یا ماهی نمیدانم

هزاران درد دل پیش ولی از چه نگاهیها | چه می‌بینم ترا خونابه در آهی نمیدانم

رفیق از من مپرس احوال من پیوسته در عشقش
که گاهی حال خود میدانم و گاهی نمیدانم

دو نشان را بخود از بد تو دشمن کردم | کس نه نیکی کند آنچه بخود من کردم

دامنم گشت ز خون مژه گلگون این بود | الفکن عیش که من هیچ مداین کردم

خرمن هستی خود سوختم از آه چنین | که چه با خونش از سوخته خرمن کردم

که دلت سوخت بحال دل من از آه | از چه سوز دل خود پیش تو روشن کردم

یادم از روی تو در کوچه آمد هر گاه | همچو سر گل و نظاره گلشن کردم

ادم

کردم اندیشه فردا سر برون از ره خویش | باز گویم تو آن روز که مسکن کردم

نشدم کام روا از حرم و دیر رفیق
تهمت پیروی شیخ و برهمن کردم

خوش آنکه جان بپایت ز دلستان فشانم | دامان تو بگیرم دامن بجان فشانم

نرگسیتم هوا ورا در بزم جان فشانم | گر پیش تو بگذارد بر آستان فشانم

بازآ که از انتظارت ای نور هر دو دیده | تا چند اشک حسرت از دیدگان فشانم

از خانه پا برون نه چند از خدنگ مژگان | زر آتشین فشانم بر آستان فشانم

گلگون نازنین کن تا نقد دین و دل را | گر در رکاب ارزم که در عنان فشانم

زان طایرم که مردم از حسرت اسیری | به قفس پر و بال در آشیان فشانم

گشتم زنگ جانا پروانه در رفیا | هر بار تو جانانه جان را جوان فشانم

در جمع مهجبیان جان فراهم رفیق گاه آرا
با جان خویش بر آن جان جهان فشانم

رنجور است گر خود را نگاهم دشمنان دیدم — سزاوارست که دشنام دشمن گفته نشنیدم

شنیدم بارها بیهوده ها بسیار دیدم ها — ندیدم چون تو بیهوده ها یاری و نشنیدم

تو باشی آن دلبر به خوبی شاد در گاه غم افزا — که غم خود را ندیدم شاد دیگر تا ترا دیدم

منم آن عاشق رنجور که نیست روی بهبود — همیشه رنج دیدم از تو و هرگز نرنجیدم

کشیدم جور کلک حسرت زکف از رو حال تو — بر آن کان گر چه عمری خار از داده تو بر چیدم

به بندان میکنم گر نیست دست خود روانش

ای چو جان عزیز رفتی آخر جدا یار تو بودیم

از دست امروز و فردای دلا میروم — گر نرفتم از دست امروز فردا میروم

طاقت هجران ندارم در شب هجران ... — میکنم هجر را پیش تو تنها میروم

نیست پای رفتنم گاه وداع از پیش تو — همچو شمع استاده‌ام در گریه اما میروم

تا کی افزایی کام از این رفتن که من — با دل و کیهان حسرت از تو یاد میروم

میروم از کوی او بیرون و در باطن رفتنی — حسرتی دارم که هنوز از تو جا میروم

حال بسیار ناخوش دارم — خاطر پریشان دارم

دل از آتش پرست ای انگیزم — که پر از تیر ترکشی دارم

هست از آه شعله‌ای که عیان — که نهان در دل آتشی دارم

منتظر در نیاییدم سر تو — چشم بر لطف دلکشی دارم

دل غم تکیه سیاه دمن — با دل خود کشاکشی دارم

سبک شود خواندم نیاید — که چو تاب او سر دلکشی دارم

در قدح زلال شعر رفیق به

باده صاف بیغش دارم

مگر که عکس خود یاری از یاران نمی بینم — چنان یار که او زیان نشود یاری نمی بینم

وفاداری ... و یاران موافق هر طرف جستم — چو شد گر که وفادار یاری نمی بینم

غم ز بخت من که در دلش آشنایان ... — غم ز چیز کجا که خاطر از آن نمی بینم

اگر چه [illegible] که یار — وفای یاران که [illegible] وفاداری نمی بینم

بکنج غم شب تاری من و بیداری و زاری
که بر بالین بیماری پرستاری نمی بینم

نمی بینم ببازاری متاع بی خریداری
خریدار متاع خود ببازاری نمی بینم

رفیق و غمگسار اشکار هست از دو عالم
چو مرگ آمد ببازارش خریداری نمی بینم

زان دم که با تو عهد کهن عهد بسته ام
با هر که عهد بسته بجان دم گسسته ام

هرجا شنیده ام که تو روزی گذشته ای
هر روز رفته تا شب آنجا نشسته ام

خو کرده ام بگوشه دام تو ورنه من
از تیغ تیز کم و از صد دام جسته ام

دامن مکش ز من که من از کثرت وارگون
بر خویش اگر نشوم بار دون خجسته ام

لطیف زخم و خضر قدم و عیسوی دمی
بگذر ز من که عاجز و بیمار و خسته ام

خیرات کن درست دلم گر جواب نیست
در حال من ببخش که پر و شکسته ام

هیزم بده او که ساعدش آلاییدم کنون
من خود رفیق و نیمه جان اش نشسته ام

چه جای زاری و مبتلا که منم
کس مبتلا در این بلا که منم

چون نام کرم طلب تو شد
در عشق درد بی دوا که منم

آنکه در هر کجاست خانه غم
کو ز غم شکسته کجا که منم

غیر کو با تو آشنا باشد
کو چنین است آشنا که منم

آنکه گوید هم چو خواهد کشت
کو بداند چنین مراد که منم

کشتنش خود و خاندیده ستم
از تو نسبت به اقربا که منم

کسب چنین وفادار رفیق
از طلب شوخ بیوفا که منم

رخت خیت قدس طوطیان گفتم
هر شب خوب و خوبه ات گفتم

رخش را چون نگویم الله عبدات
و از نقش روات بطلبات گفتم

هم که گفت آنچه نازنینات در من
بجز خوبت همه زبانات گفتم

شب بابه سیمبر این زمین گشت
هوا در سر اهیان سودات گفتم

بتو جور من افزون گر نکو کنی
ز تو صدم کو اهم کالت کنم

هزارش ستم به پیش است آن غلط
ره او میان من شکایت کنم

نگو دادش دهم در ستم می داد

ز رقیب امروز با فردا شکایت کنم

ز لطف نمی بینی سوی من چه خطا کردم
جز آنکه جفا دیدم جز آنکه وفا کردم

گفتی ز غم جانا کردی تمنا سنگ وه
این حرف که گفتم این بکنی کی کردم

دوران چو بنشد حاصل بر برگ نهال دل
بگذشته اگر کردم بیهوده دوا کردم

شاید که به هجر خواری در خون کشم از تو
عشق چو تو خون خوردن از بلا رها کردم

یک عمر جفا دیدم با دیده وفای تو
نالم ز که چون خود من بر خویش جفا کردم

صد دم خون فزون دیدم میداد و نداشتم
صد بار فزون گفتی و نشنام و دعا کردم

آواز درا هرگز این قافله نشنیدم

هر چند رفیقم آواز مانند درا کردم

چه

چند از دست تو غنود جان من
زهر گفتی بجان من جانان من

طالب من درد تو و داغ تو چند
بر دل من باشد و بر جان من

دامنم پر خون دل شد تا که ریخت
خون دل از دیده و دامان من

شرم باد از این مسلمانی که شد
نا مسلمان کودکی ایمان من

عاقبت از دوران درد من مباش
ای طبیب درد بی درمان من

زخم از آن چشم خون افشان کند
آشکارا قصه پنهان من

نیست راحت از هر چه در عالم رقیب

جز حدیث عشق در دوران من

پس از کشتن گذاری بر مزارم میتوان کردن
ملطف تا قیامت شرمسارم میتوان کردن

نظرگه در زمین مردن بر اسب خاک مزارم
بهتر از این نگه اگر کنی نگه ام میتوان کردن

چو کردن خسته ام از داغ درد و دوری دل ما
بجان خسته و جسم فگارم میتوان کردن

قرار و صبر چون بود جسم و جان من راحتی
بجان و جسم با صبر و قرارم میتوان کردن

ترحم کن که خواهی کرد باری گوشه چشمی / به یک چشم و چشم اشک ام می‌توان کردن

نریزی خون غم‌های کاکتبه چو اکنون اگر دانی / چه با دیگر بروز و روزگارم می‌توان کردن

رفیق او را چو منع گریه کردم در دانستم

که صد راز نهان و صد امید از دیده‌ام می‌توان کردن

تنها ای بت دمی از کعبه و بتخانه مسکن کن / که بردان کعبه را بتخانه زاهد را برهمن کنی

بکش مجروحم از تیغ نگه گاه گاه خود / به چشم مرحمت گاهی نگه هر جانب من کنی

کشد تا ترک کاکل ترک تند و کج ز افغانی است / کمر تا ور بست بی گیرد گاهی جای گلشن کنی

نه از نار رقیبی حال دل ما و دل خود را / کمان تیشه و خارا قبای تنگ و آهن کنی

گذر تا چند هر شب شمع بزم غیر آن رخ را / شب بزم مراد از تو که عارض نیز روشن کنی

تو را با دوست کار از چشم چون خود دشمن گردد / مرنج تا توانی دوست را باید دست دشمن کنی

قبا بستیم ات اجل کو مثو خاک ادیان / ز دلدان تا گریبان وز گریبان تا به دامن کنی

رفیق اکنون که ناوک بر نشان می‌افکنند جانا / به جان جان را نشان ناوک آن ناوک افکن کنی

شد پاکان در رحمت از آنکه خاک ای نازنین / خاک ره تو بر سر شاهان پاک ای نازنین

از کین گذر کز هجران قصه دل آدمی گشت جان / قلبی لدیک ای دلستان روحی فداک ای نازنین

بگذشت چرخ فتنه جو ما هم کنار کاست او / تا مردم وای از آن و بر دم هلاک ای نازنین

زاندوه درد خویشتن تا تو نگویم سخن / ترسم که نشی ز اندوه من اندوهناک ای نازنین

آمد ز هر جا لشکر دردی مهر رو عشقت شرر / گردید از تیغ تو چون دل چاک چاک ای نازنین

خواهم چون باد دگر سازی بلاکم زودتر / هر لحظه صد بارم اگر سازی هلاک ای نازنین

از دست او جور و ستم آن لطف بنگر این کرم

ور دارد رفیق از آن چه غم و زان چه باک ای نازنین

دلم خواهد که جان در راه جانان / دهم شاید شوم دلخواه جانان

چه خوش باشد ماه غم که حسرت تو / رخ تو تا ماه هر شب آه جانان

تا روح خود زوئی خوبرویان / همه ماه‌اند و آن مه ماه جانان

کنون افکندن چون قرنگه / نباشم از تو خوب ار شاه خوبان

رفیق این خوبها نیز یکه عالم

وهستم بنده درگاه خوبان

رخ مانند گلبرگ تریش بین / تن از برگ گل نازکترش بین

لب شیرین تر از شهد شکر کن / دهانی به ز تنگ شکرش بین

به خنده چون گل سوریش بنگر / کمرها به ز تنگ دو فرش بین

سراپایش همه مطبوع و زیباست / ز سر تا پا و از پا تا سرش بین

شه حسن است و خال و خط سپاهش / سیاهی را نظر کن لشکرش بین

میرسد از غم که در خون گرگ غلطید / بخون آلوده است و خنجرش بین

قبار خسروی و تاج شاهی

رفیق الله در برش این بر کرش بین

وه رشک انگیز کرده زنخدان من / جان فزا جسم من جسم فزا از جان من

داغ تو دارد که هست مرا خوش است / مرهم من داغ تو درد تو درمان من

از غم

از غم دلبر دلم خون شد و آن خون همه / از مژه خونم فشان رنگ بدامان من

چاک گریبان غم که بچشم کند / چاک گریبان خود همچو گریبان من

سیل سرشکم گذشت از سر افلاک کو / نوح که تا بنگرد موجه طوفان من

وای برا هر جفا کرده ازان رفیق

روز قیامت بود چون شب هجران

زخواب دل وا از دیده خواب بیار من / کنار من پر از گل شد چو رفتی از کنار من

ندادی جز بروصل دیدار دگر بر جان / نهال آرزو بی غنچه و تنگ انتظار من

قد سرو و عذار گل چه خوش بود اگر بود / چو قد سرو و قد چه روی گلعذار من

بکشت او آتشم تا از لبکان گور او کشم / فزون گردید قرار من فزون شد اختیار من

شدم مستغنی از باغ و بهار و سیر گلشن / سرکوی تو باغ من گل روی تو بهار من

نه تار و تیره از خال و خط دیگر بتان ایام / بود این روزهای تیره و شبهای تار من

که از زلف پریشان تو و خط سیاه تو / پریشان گشت روز من سیه شد روزگار من

بود شغل دگران هر کس او از قبیل ما

تماشای قدرت نقش من دعای تو کارم

نخواند کاش قدر عهد من جور آزمای من
قدر عهد من برنجد کی جور وار من

پرستم گر تیر خود تو بت در نشانی من
فدای من تو ای رب تو ای ارب خدای من

ندیده هیچ نشنیده افزون ترک هرگز
جفایی از جفای تو وفایی از وفای من

بکشی ار او و شنیدش از هلاک من هیچ
جزای نه مطلب من غیر از این نه دعای من

بگویم چون کشی سرم نگاه هر کشته در محشر
بهار خون بخواهم از تو ای بس خونبهای من

بدرد هجر جانا چند تا کی مبتلا باشم
بجان خود که رحمی کن بجان مبتلای من

برای داغ و درد دست مرهم و درمان نمی‌خواهم
که داغت مرهم من بس دردت دوای من

رفیق دل آن ماه شده و لبی از رقیقم دادی در

ز غیر از رهایی من گر گشتی در قفای من

با من دل آن ماه بهمان به مهمان خانه‌ام
مهمان باز من بر غم آسمان خواهد شدن

فارغ

فارغ و آسوده خواهد شد دل و جانم ز غم
اگر نبود اثر شب دل آرام حالت خواهد شدن

از قفای او دل اغیار خواهد شد غمین
از وفای او دل من شادمان خواهد شدن

در حق لالی کرد آن مه خون بگو او درا
به گلستان گر زند با من به گلستان خواهد شدن

مهربان بود گر خواهد گشت آخر با رقیب
آنچه با ما بود با ما مهربان خواهد شدن

با بد خواه من بس با خصم خواهد بنشیند
عاقبت با منهم با دشمنان خواهد شدن

گر دهن چشم رقیبان با زدا گشت رفیق

خواهد آمد از نگاهان بستان خواهد شدن

خوشم با بی‌وفایی سرو ناز هموار من
مباد کم لطف سایه تو از سر من

چنین که مو جدا شده‌ام
نه مقابل تو با تو ما برابر من

حرم بکعبه من نه که رنگ خلافه
بیار رنگ من دگلی به کشور من

زبسکه از غمش خون شده‌ام
ستم که گشته به بر ستمگر من

چه ساقی که ... از لطف
بریت ساغر خونی دلشکسته ساغر من

نکته انگه لب شکنی وه وای زن شب   بنجش بر لب شکنی و دیده تو من

رقیب اگر چه بود عهد دلبران بوده

نبوده است نه خود هیچ دلبر من

نشد دل که کند تا سحر فغان با من   شب فراق تو کس نیست همزبان با من

تو آنکه نگینه ایام مهربان با من   ببین چه میکند از کینه آسمان با من

بیان تو کرم دوستی تو با که نیست   شود دشمن اگر چه مهربان با من

مرا تو دشمن و من دوستم ترا آه که   فراق [illegible] تو آنچنان با من

فرشته خیر [illegible] فلک   که جور فاش تو لطف نهان با من

ازین بقیه غم مانده جان که اوست   [illegible] این [illegible] اشتیاق با من

نبشته که بازی کن رقیب من

رقیب تا بود این چشم خون فشان با من

صید نگاهان [illegible] تیغ جفا بزن   ز [illegible] سینه [illegible] تیغ [illegible] نگاه افکندن

[illegible] ز دل [illegible]   در [illegible] بود دل دشمن زدن

[illegible]   [illegible]

[illegible]   [illegible]

ما بعد از آن [illegible] گفتگو

افسانه در مجلس مگو بیگانه [illegible]

عاشقان را بجفا خوار مکن   کمتر ای شوخ جفاکار مکن

ز [illegible] احباب [illegible]   [illegible] اغیار مکن

ترک اغیار [illegible]   ترک احباب [illegible] مکن

[illegible]   گر چه خوبست تو بسیار مکن

[illegible]   کمتر آزار من زار مکن

[illegible]   [illegible] مکن

[illegible]   [illegible] مکن

کار نیست عاشقان چیست — هست این کار ز الفت رنگین

بارها حرف کسان کردی گوش — گوش کن حرف ما این بار نیز

مکن جور و جفا گر به رفیق

به رفیقان وفا ورز کنی

دل نه بی‌این صبر دارم حسن — شهره شهرست بهر فن حسن

احسن و خنده جان زنخدان — هست بوسه حسن احسن حسن

در صفت خط حسن نازل است — انبته الله نباتا حسن

گلک امر ز گوش شنود گویا نیغ — لب کشاید پی گفتن حسن

سبت دیده بنظر قد او — گر نگاه به سوی کشتن حسن

حسن حسن جلوه کند گر چنین — دل برد از شیخ و برهمن حسن

دامن آلوده تر از غیر نیست — گفته از من نه چه دامن حسن

شمه گفتم بیان ادب رفیق — حالت شنیدند و دشمن حسن

لا

گر نه چنین بود با این حسن و عشق

مزه عشق نبودم دارم حسن

یکبار عشق خوشم نیز نیک بر بهتر از این — دیگر چه کار کنم اختیار بهتر از این

مرا که صید توام بار پس دار بهتر از این — دو درکمند نیفتند شکار بهتر از این

خوشم بعشق و تعشقش چه کار بهتر از این — خوشم بعشق و نگار حسن نیک بهتر از این

بعمر خضر جدا از تو نشینم حور نشیند — و پیش روی تو مردن هزار بهتر از این

نگه تو بار من دگری تو دیار بهشت — چو یار بهتر از این و دیار بهتر از این

زمهر او همه شب و روزم چو که تو اوست — شب سیه از آن روز تار بهتر از این

بزم وصل و دار رنگ غیر میگویم — و درد هجر و غم انتظار بهتر از این

بوزره میدرد و خلق می‌خوانید — نگه گرو بانشست نوار بهتر از این

رفیق شهر چه دانستم یاری چه دیدم

نه شهر دیدم و نه نگار بهتر از این

چون نه در این زنجیر آن جوانم ناتوان — تا توانند از فراق او لب پر درد جوان

با چنین رفتار زیبا و قد رعنا اگر — در چمن گردد اگر گیرد از آن سرو روان

ارزش چون گل شود شرمنده و هم نسترن — وز قدش هم سرو گردد منفعل هم ارغوان

ناتوانم در توانائی مکن جور و ستم — ای شهنشه تو از آن بر کرده کامران

عدل جود آموز کز جور و ظلمت مانده است — در جهان نام و نشان حاتم و نوشیروان

گردهند از مرحمت خیدن لاکان رفیق

از زر و زرکان شود آن را درون خود درکیشان

بندیش این پیر از قفت چشم ما بند شیدا ن — بهوشان روی خوب خویش از چشم بد ایشان

سوال ما از غم کام نگفتی از تو خوش باشد — که خوش تر گفت هر کام از ایشان مدام شان

وفا ورزیدم و از آن هنر بیدا شستم عمرها — ندانستم هنر عیب است در کیش جفا کیشان

ز رنج کر کجا رنج ما بند بیش ما بند شیدا — که خبر اندیشه بدبخت ایشان بد ایشان

شد از خشتی ز رنج غم هر هم که از مرهم — شود ناسور تر ریش دل مجروح دل ریشان

زجور یار در دهر تو پیش حیران بر مثل آن — گر کرده کم آنکم هر روز این وحشی از شب آن

تو ای بخیل رفیق ای آنکه با یکی گفتا تو بجز

رواست به که او هم تو شد هیچ نه از خویشان

نگر است در سره روی ما میگوران دیدن — هلال عید به روی میگوران دیدن

خوش است موسم گل روی میگوران دیدن — بروی گل رخ میگون میگوران دیدن

بهار گل که مدین رخ تابان چکیت — بطرف جو قد دلجوی میگوران دیدن

دل مرا رخ میگوران نکرد آرام — دمی جدا ز دید از خوی میگوران دیدن

نکوست کر که است زنده کانا مکث — بروز روی شب روی میگوران دیدن

چنانکه خور کمان بزن ستمگاه است — مرا است خوشتر از خوی میگوران دیدن

ندیدن رخ میگو با فقط رفیق

هزار قرب بهلوی میگوران دیدن

دلا مرو است آب خضر شرب را از آن — ساقی بیا و یکدم بسر ساغر بیار از آن

این تنم جان داشت مرا بود با هجرت   کمتر بود این تنم کز هجر او زار آن
کفش کنم ترنم دگر کار تو تمام   رفت کمش دگرگون گذشت کار از آن
بر بیهوده گر گذرد خونین جگر دل   کبر سنگ ب از این و بلا خیزد از آن
سوز نگار خانه چین او که بستر تر   تمنا لیلی یا صورت نگار از آن
آمد و خاک صد چمن گرد می باد   رو و زن دولت نشنید غبار از آن

چون که این جهان محبت و یار رفیق

از [illegible] ضعف این دیار از آن

شد چو شب روزم سیاه از دست تو   آه از دست تو آه از دست تو
خون من تنها نه ریزی در شب   خون خیزد از این گنه از دست تو
کفر آمد دیدم از دست کسب   که ز دست کسب و گناه از دست تو
دست افشان رفتم در باد رفت   کوه صبر من چو کاه از دست تو
این چه بیداد است اگر نه نگاه   داد خواه و دادخواه از دست تو

ادا

آنکه خواهد داد چون حوا چند داد   هم گدا هم پادشاه از دست تو

از نگاهی چون صد دل رفیق

دل جان درد نگاه از دست تو

کس را اگر یاری بود ای یار یاری همچو تو   از من اگر یاری کند ای یار یاری همچو تو
غربت میدانم چنین آیا کجا شد دو می   با یار کاری همچو من با یار کاری همچو تو
خواهم نگارا از خون من چندین بیا ای یا کی   خندد بیا از خون من هر یا نگاری همچو تو
جز یا نشد خاکش در عشق دارد هر که او   امید غمخواری چو من از غمگساری همچو تو

همچون رفیق ای بی وفا صبر و قرارش کی بود

دل را که برنیافت صبر و قراری همچو تو

نه صبر دارم و نه تاب و نه توان چه تو   توان و تاب و صبوری نمیتوان چه شود
نه از تو دوری نه بی تو چه از غم خوشد دل   تو این چنین بی من و من این چنین چه شود
هر زمان که در بر تو بوده ام اکنون   رسد فغانم از آنچه تا به جان چه تو

ز وصف ناکس و کس گر شبی به تو مرا   فغان و شکوه ز طعن دشمنان چه شود

جدا ز جان تن مسکین چگونه می‌ماند

رفیق و دل شده ماندست اینچنان چه شود

درد لسان که بلای دل اند و جان هردم   بجان و دل شده‌ام مبتلای آن هردم

ز آفتاب رخ که بیرنگ کرده هردم طلوع   ز ماه کشته عیان از رنگ آسمان هردم

ز گلعذار که در خوبیند هردم شرف   ز لاله رخ که گشتند داستان هردم

ستوده اند ز هر رخ ز هم نهان   ربوده اند دل از من ز هم نهان هردم

میان کنند ز هیچوی غیر هر روز مهر   ز کینه لیک به خلق ز میان هردم

ز دست هردم جدا رفته هر دو دست از کار   ز چشم هر دو مرا چشم خون فشان هردم

رفیق و دادان هر دو مانده در کاشان

رفیق ملک و به ایشان در اصفهان هردم

بدا نیمه به وفای تو   ح   گذشت بجز جدائی تو

کلام

بیگانه نوازی تو ام کرد   بیگانه ز آشنائی تو

خوشتر ز هوای پادشاهی است   ما را هوس گدائی تو

از زمرهٔ دلبران یکی نیست   امروز بدلربائی تو

از جنس وفا که برتر است خاک   خواریم ز نارواییِ تو

خوکن بقفس درین شب حکمت   ای طایر دل رهائی تو

از ناله شبی بگوش نیش   فریاد ز نارسائی تو

دوری فراری کنی گر   ... ز نفع ز دوائی تو

اندک کف وشد رقیب بر بلا

زهر غم و دار رسائی تو

گر سر ببر قدم نکشم پا ز در تو   پروای سر خویش ندارم بسر تو

ور راه تو آن خاک نشینم که بگیرد   گر خاک تنم خاک من از رهگذر تو

بسیار کم افتد نظر لطف تو با من   افتاده‌ام آیا بچه جرم از نظر تو

اغیار باو محرم و محروم ازو من　　ای ناله چه شد حاصل تو کو اثر تو

تا کی کشم از جور و جفای تو ز دل آه　　آه از دل از مهر و وفا بی خبر تو

گرخفت هر شب به دعاهای تو جانند　　بهر دل و جان کیست که خواهد ضرر تو

عشق تو ز حیث لب خشک تو نشد فاش

رسوای جهان کرد ترا چشم تر تو

دشمنی آنقدر که با ما تو　　آنقدر دوستیم ما با تو

چو فتاده بکنار خیابانت　　چو فتاده همین نه تنها تو

پا بپا با بکوی چنین تا که　　با تو باشیم دو بپا با تو

چه به از کار ما اگر باشیم　　کار کرده و کار فرما تو

خواری ما ببین که وصل کسیست　　گرچه خواریم ما و خواها تو

همه کس جان و دل دهد بنگار　　خوشی کام کس بتنها تو

وصل او از کجا کجا تو رفیق　　مزد خواهی درآن تمنا تو

گل

گل خار بود چو خار بیتو　　باشد چو خزان بهار بیتو

شادی برد از دل و غم آرد　　سیر گل و لاله زار بیتو

تو گل که گذار کرده بیتو　　با گرد و ز گل کنار بیتو

دست تو بخون ما نگارین　　وز رنگ خون ما نگار بیتو

تا بیتو چرا نشد هم جان　　هستم ز تو شرمسار بیتو

باشد اگر اختیار با ما　　مردن کنم اختیار بیتو

چون گل تو گریز پا رفیق

چون خار رفیق خار بیتو

جان دادم است صد رخنه بر رو　　زآن تیر مژگان زآن تیغ ابرو

برد از کفم دل طفلی چه سازم　　زورست پنجه اوست بازو

چشم بد غیر یارب نه بیند　　آن عارض خوب از روی نیکو

رونق از کف دین و دل من　　آن چشم ترک و آن خال هندو

خرم چه روزی دراکوی خود ازید   کافتد بر خیز ترکان سر کو
یکدم بیا بنشین یکدم نباشد   با دیگر او من در همه گفتن او

تا جان سپارد دل بر نداراد

یکدم رفیقی از آن سر و دلجو

خوشتر ز فکر و پر است کز جانب خیال تو   ظاهر کجا و قامت ظاهر نهال تو
ابروی تو نگاه نباشد چنین عجیب   مهر تو ننگه که مهر ندارد حجاب تو
حاشا که آفتاب هم روی او در زوال   باشد چو آفتاب رخ بی زوال تو
از ماه چارده تو به نیکی گذشته   در چارده چون گذشته است سال تو
میزند زبیش نگه کلمه زیر لب آن   سروی که در چمن بود بی اعتدال تو
فرخنده اوج فال تو چون رخ که فرخ ما   فرخنده طالع از رخ فرخنده فال تو
در دیدیت بغیره واز من منفعل بشدی   من نیز منفعل بشدم از انفعال تو
شد آب چشم نرگس خشک من از سبب   از خجلت اروی خنده اسب زلال تو

شدم

شنه چشم دزو شیوه قول و غزل از من

با سجه قائم تحسین مقال تو

افکنده مرد چنین کز نگه بر فتن تو   کیست مرد که ز فتنه مرد افکن تو
دلربا گفته لباس است قبه همه کس   این قبا دوخته خیاط ازل بر تن تو
بوی پیراهن یوسف شنود باد دگر   که بیعقوب برد نکهت پیراهن تو
تو در آغوش کی آئی که ندارد هرگز   غیر پیراهن تو راه به پیراهن تو
چه بود بهره گلچین ز تو ای باغ نباز   که صبا دست تهی میرود از گلشن تو
باغبان همه تو نه دل لاله ما رو نقش   همه آنگاه بود خون تو در گردن تو

اگر از منیست سخن کس نهند گوش رفیق

بر سخن گفتن عیب زسخن گفتن تو

آنکه زخانه برون رود و دست جام باده   طرف کلاه شکسته بند قبا گشاده
ستانه او فرازان و ز هر طرف بر اهش   مست زدست رفته رندان بپا فتاده

جانان دادش چو دیدم او را بجان ارزد　　عاشق کرده دیده جانان و جان خواه

چون حسن آن پریوش عشق من بالا کشید　　هر لحظه کرده افزون هر دم نکو نهاده

زآن غمزه آنچه دیده مرغ دلم ندیده　　کنجشک بال بسته از باز پر گشاده

سودای کرده و کس را بر زده از سر من　　رخسار فتان تو خط زنگار زمان ساده

کرده رقیب فارغ دل از پری و حورم

زان لعبت پری رو آن ماه حورزاده

اینها الفت بغیر از من جدائی اینها　　آشنائی اینها با آشنائی اینها

تا کی از او های و جانانی جدا از وفا　　با وفاداران نشاید بیوفائی اینها

از لبش دایم گدائی میکنم و بی روی خوب　　غیر دشنامی نصیبم از گدائی اینها

بهتر از آنکس و کس دل برد رخ خوب　　خوب جان من زنخدان دل ربائی اینها

اینجهره خود بردم رنج و پیش مردمان　　خوش نمیخواهی کرد خودنمائی اینها

چشمه نوش تو هیچ از آب حیوان تلخ　　کام آب حیوان را بنوش جان خدائی اینها

بر مزن لاف وفا پیش نکوان او رقیب

کز وفا کیشان نبود به خود ستائی اینها

ای سبحه فروش از آدم زاین سبحه صد دانه ده　　این سبحه صد دانه را تا بان دیگیانه ده

در دوف غیر ده کرده تا کی حدیث فرشنو　　ادره بان افسون مرد گوش بابان فسانه ده

از نشانهاین بی لب کرد چو جان دی رود و در　　عشقی کنون داد طرب با مردم بیگانه ده

با این خط و خال ای پسر مر غول از نظر　　خواهی نگه میشود اگر ز این دام زان دانه ده

خواهی رقیب ناتوان بیرانه سرگرد و جوان

او را باده چون ارغوان به دوش پیمانه ده

سر فتنه در سفر وز هجر آن ماه سفر رفته　　بر رفته مرا عمر آه از عمر بسر رفته

سر فتنه با خبر بود سفر رفت و ز همرهان　　نیز آزاد کسی نبرم خبر زان آن بی خبر رفته

از آن وادی که میشود با پرشین شهسواران　　ره دو چون مید با از گریه در کهن تا کمر رفته

گیم شدم در [illegible]　　گدائی با لب خشک آمده با چشم تر رفته

شد منور عشق بوالهوس گشت زودی جدا   هوس از دل جدا گشته هوس از سر بدر رفته

رفیق میشود در صحبت یک تن میندیشد

غریبی کو که گم گشته گدائی در بدر رفته

تا لاله و گل است میان چمن و لاله   تا لاله و گل کنند همه گلگون پیاله

یارب چه گلی ای گل رعنا که در این باغ   نبود تو دارد گل و نه رنگ تو لاله

گر روز من نکند از غم که بی تو   صبحم فغان نکند و شام ناله

از آب عرق رو بتوان لطف که دارد   دارد نه گل از شبنم و نه لاله ز ژاله

چو زلف و خط گرگک افراز دمیده   از گل نه دمیده سنبل از لاله کاله

چون گلک تو ما آن گرد از خط   کین هم از روز ازل گشته حواله

هر کس نکند ما در خط و ناله خط

هرجه نکند به چو رفیقی از ناله

تنی داری جا بگیرد ز جان به   نه از جان من از جان جهان به

رخ تو بهتر از ماه بدر صد بار   قد تو صد بار از سرو روان به

گل رو تو و گرچه تو حسن اله   زلف تو مشکین تر و از ارغوان به

مرا از دست تو گر شب تا سحرگاه   زآب خضر و عمر جاوید آن به

نکو زاهد برو زندان خرابات   که باغ جنت از کوی مغان به

من و میخانه با شاهد گرفتن را   زآب کوثر و باغ جنان به

نشاید یافتن از دلبری روی   که نتوان یافتن دیگر از آن به

چه میگردد کسی خواهش ما   نکرده بد از این گردش آن به

بود شعر رفیق از غیر بهتر

ولیکن گفته حافظ از آن به

با چه توس کین ناخفته نبیز چه   با سیب زنخ شستم انجه بنیز چه

قامت را که قیامت زقیامتش خیزد   وز قد قدش من او انجه بنیز چه

اتش ز اتش مرآن رخ او دفته را   از باد تو خشم ساخته بینی چه

نظر انداخته بر همه بوده و مرا / بی گنه از نظر انداخته یعنی چه

باغچهٔ من تبود از نزد محبت دل تو / خصم جان من دل باخته یعنی چه

ره مهر و وفا رسبت به مهر و وفا / صد رهم دیده و نشناخته یعنی چه

چون دلت آینهٔ آن رخ زیبات رخش

زنگ زآئینه نپرداخته یعنی چه

با کلک قضا رقم کشیده / نقشی چو رخ تو کم کشیده

صورتگر چین ز رنگ آب / بر صورت چین قلم کشیده

بر آن صنمی که هر که جایی / در دست تو ای صنم کشیده

نه یاد زلال خضر کرده / نه حسرت جام جم کشیده

بنود عجب ار خمیده قدم / عمریست که بار غم کشیده

ای پا بره جفا نهاده / از راه وفا قدم کشیده

اکنون نه رفیق هر نخفت / پا در پی و دم بدم کشیده

بادیده

بادیده و نا کشیده از تو

محنت دیده ستم کشیده

عادت باین همه که جور و کین همه / یکسویت جور و کین زنگیان نه اینهمه

از دلبران کدام نبایند عاشقان / هستند این گروه جفا جو چنین همه

نقص تو نیست جور و جفا زانکه بوده اند / خوبان همه چنان و نکویان چنین همه

صد درد بر دلست مرا غیر درد عشق / انگار نبود درد دل من همین همه

با روی همچو ماه کزو گر بگوی نشود / حیران روی خوب تو خوبان چین همه

زان لعل لب که خاتم خوبیت با زدست / هر ملک دل بزیر نگین همه

ز چون رخ تو بود بگو یا مه فلک / سرو ار چون قد تو بود بر زمین همه

گاهی بعجز از روی ترحم نگاه کن / بر بنده غم رسیده مسکین همه

هر جا رفیق خوانده بوصف تو شعر خویش

کردند اهل طبع بدو آفرین همه

جان میکنم از تن کناره   یکلحظه مکن ز من کناره

غیر از تو کسی نکرده هرگز   از بلبل خوش‌نفس کناره

کم جو تو ز منت کناره است   شب کرده ز بر هجر کناره

آن کو ز وطن منت ناصح   از جنس کند ز او وطن کناره

هرگز نشنیده‌ام که کرده است   مرغ چمن از چمن کناره

کردم چو خطا که کرد از من   آن آهوی ختنی کناره

گفتم که کند ز من کناره اغیار   کرد از من از این سخن کناره

ناچار ز من رفیق کرده

از من همه مرد و زن کناره

دقیقه فهم و ادیب و نکته‌دان شده   چنانکه خواست دل من تو آنچنان شده

نمیتوان به تو گفت خوبتر ز حسن که تو   همین خوبتر از هر چه میتوان شده

نگفته خوبتر از او خوبتر همین که تو   چه خوب میکنم خوب تر از آن شده

اران

از آن سبب دو دلت می‌رسم از دل با   بغیر دشمن دل گشته خصم جان شده

نگاه من شده سخت سرگران با غیر   بزعم غیر بمن خوب مهربان شده

برابری نتواند بماه حسن ای ماه   تو همچو او نشوی گر بر آسمان شده

اگر نه تو پریده رنگ از خجلت :

ربوده دل و از دیده اشک نهان شده

مرا نه همچو شمع آتش بجان زد آتشین رخساره   چو سوختن پروانه‌سان دیگر نخواهم چاره

از آنکه داغ بر دل است از آتشین رخساره   هست از دل صد پاره‌ام هر پاره‌ای صد پاره

از من خانه میبرد دل کودک عیاره   خون شیر ما در شیخود و خون دلم خونخواره

فرش نهال برکشی او شد فروزان آتشین   بر من لب لعل وش سنگین دلی مه پاره

هر جا نهد از ناز پا چون نقش پا ما بیکجا   دلدادگان بیچاره سرگشته آواره

شد ما ز رویت ای پسر آئینه هر یکجا   از روی تو امشب نظر محروم از نظاره

بیچاره‌ام از ادوم کشتن انگار خونم ریختی   اگر چه ما نخشش ترا بر کشتن بیچاره

داند رفیق آنکه از فن شهاده چنین ... بستر بود از خاره و بالین بود از خاره

چه آنان منه ناموران روشن نمیگردد شبم

گر از آتش آهم نشود هر ذره ستاره

بیچ رخ اگر چه فروزد از شراره ستاره ... ندیده چرخ به نیکوئی ستاره ستاره

چه نسبت به کجان ستاره را رخ دوست ... ستاره اند نکویان و ماه پاره ستاره

نظاره کن به عرق از رخ ستاره فشان را ... رود به ماه نکردی اگر ستاره نظاره

ربوده بود دی خواب خلق چشم ... ... بود خفته درد او خوش کجا هوار ستاره

نشان جنون خون دوخت از آن لب لعلش ... بود در نغب دایه شیر خورد ستاره

شب مرا نکند جز ستاره روشن اگر چه ... دهد ز هر طرف منه ... ره ستاره

کند ماهوشان در نقاب شرم نهان رخ

کند رفیق چو ماه رخ ... ره ستاره

که تو چو من خواب داری ... چو من تو ... هزار داری

صد عاشق بیقرار داری ... صد حیف که صد هزار داری

یک وعده وفا نکرده هنوز ... هر گوشه دو اشتباه ر داری

روزی کمی ... ... خوش ... روزگار داری

چون کعبه دوام ... ... چون خارم اگر چه خار داری

در غنچه پیرهن گلستان ... در ... قبا بهار داری

کار تو جفاست را جفا کن ... با مهر و وفا چه کار داری

... ... در ... اختیار داری

مارا چو رفیق از تو ...

هر چند وفا تو عار داری

نظر تو در دل ... نداری ... اگر ... نداری

نظر داری ... ... نداری

جفا ... نداری داری اما ... وفا ... داری نداری

بسیاحت گفته‌ای رحمی ندارم — ندارم جان من زان آن نداری
طبیب دردمندانی و رحمی — بحال زار بیماری نداری
ترا از خار خار من چه پروا — که در دل از کسی خاری نداری
رقیب همدم است و غمخوار غیر — از این ننگ و از آن عار نداری
مبر هر سو مرا بی سر که شاید — که رحمی بگرفتاری نداری

به همدردی رفیقی از کوی او چار

که اینها قدر و مقداری نداری

نخستم از من نگه ز که کردی ورزش — چه ره بود آنکه ترک کردی ورزش
ز فکر رفتنت آشفته بودم — مرا آشفته‌تر کردی ورزش
خبر کردی مرا از رفتن خویش — ز خود بیهم بی‌خبر کردی ورزش
نکرد آن بایدم تولیف رفتن — چه با من ای پسر کردی ورزش
چه بود بی‌ره زد نفع نرگس — چنین قطع نظر کردی ورزش

ز تنها عزم رفتن کرد جانا به

تو چون عزم سفر کردی ورزشی

رفیق و ترک تو کردن محال است — تو ترک او اگر کردی ورزش
ز رفتن ما را امیدواری نیست با ما امیدواری — خدا امید ترا بر آرد امید ما را اگر بر آری
گذشت عمر و رفت کام نشان و داد و آنان خیال ندارد — ز جور یاری رفت کار نشان چو خضر بخشم یاری
گذشت کام از کار بهوم بود دیان خواه مرهم — چه نفع دیان مراد جهانک چه سود مرهم بکار
بود که از دی زدای نجسته جانب کس نگاهی — نگاه دام حبیب مراد نظر گرفته ام خود نگاهی
ببخشم گفتم ترا شود دل برحم با مرد با هر جانی — خدا دگر خان خانه نکرد کاری خوردن و دادی

رفیق با هر جفا و جورش نماید آنکه کاشت می‌بین

حبیبه نقش ستیزه جوید مدام کارش تمام نگاهی

خوش آنکه گفت بیا و از خانه بر آید — مستان و غزلخوان ببر ز کهند بر آید
من گو خبر از تو حال ندارم — حالم چه بود گر برم به خبر آید

صد بار ز فخرم کلاه از سر زر با | گر لذت دشنام ز سر زده یکجا در آید

بر کف جز چند شب دوری نشستم | بر هر گذر راهی تو زده دگر آید

یک جنبش از عمر بود با تو و خواهم | گر شام نباید بسر من سحر آید

تو رفته نهانا تو دوراد دیده رقیب

امروز دیده آب که در دور برآید

مرا محروم از آن بستان کردی نکو کردی | رقیبان را در آن کوی پشیمان کردی نکو کردی

مرا اندر ز غضب غیرا دادی بغضب جا | مرا عکس داو را اسلان کردی نکو کردی

ز لطف اغیار را از هجر ما را تو راندی | تو از ما سافری ما توان کردی نکو کردی

ز زندان فراق خویش دادی در وصل خود | مرا و غیر را پیر و جوان کردی نکو کردی

مرا دادی نوید وصل و او دادی از دو عیش | مرا ناکام دادی کامران کردی نکو کردی

ز شیم چشم ای ... در ... از حسرت | ز چشم خون فشانم خون روان کردی نکو کردی

بهجرت ... جفا کردی و مه گفتم | چنین گفتی نکو کفر فغان کردی نکو کردی

نکو کردی که هم کردی جفا و هم وفا اما | جفا با من وفا با دیگران کردی نکو کردی

شنیدی بارها فریاد از رقیب بد دل را

ز رقیب ناله و بار فغان کردی نکو کردی

بغیر آن که او را چاره با من مهربان کردی | خلاف عادت خود کار دشوار آسان کردی

بهار دور و داغ هجرم بر دل و از دیده دادم اشک | دلم را خون چکان و دیده ام را خون فشان کردی

شود از خوف بدگو بر کمان ورد زبان ... | به عمر از آن ... کار را ... کردی

بعشوه طاقت جان و دل شیخ و صبی بردی | بغمزه غارت دین و دل پیر و جوان کردی

مراد ... بر فغان و ناله است گوش رقیب ...

که یک شب روز ما ... و شبها فغان کردی

خوشا روزی و چند روز کاری | که بنشینیم به پهلوی یاری

تن ناتوان و دل پر خرام | که از ... داغ فگاری

تن ناتوانم ندارد توانی | دل ... ندارد قراری

همی پرسی ز روز و شب درون گرد غم تو — دل خسته دارم و جان زاری

چه پرسی ز کارم که جز از تو دارم — نه جز گریه شغلی نه جز ناله کاری

برآید امید تو امیدگاها — برآری گر امید امیدواری

رقیبی از کلک و زردم آلوده دارد

شب روز خوشی مه گلعذاری

شد روزها که دارم چو مهر روی ماهی — صبحم چو شام تاری روزی چو شب سیاهی

بگذارم و نگه هم چون زاین الم که دارم — هجران جان گدازی حالان جسم کاهی

ای چه وفا ندارد کم کن جفا که ما را — جز مهر نیست جرمی غیر از وفا گناهی

تا که زرد و داغت برزم شب و گشم روز — هر دم ز دیده باشم هر لحظه از دل آهی

بنمای رخ نگارا گر سنگدل چه باشد — چشم امیدواری از دل امیدگاهی

لب بست و چشم پوشید نیست رقیبی و جانانه

در انجمن و غم در حسرت نگاهی

نبی ز اهل وفا گرچه از جفا گشتی — بدین جفا که مرا می‌کشی که را گشتی

برای غیر مرا کشتی آفرین بر تو — که بهر خاطر بیگانه آشنا کشتی

رسانده‌ای غم هجر و زغم جدا نه خود — مرا جدا ز رقیب مرا جدا کشتی

شدم کشته اغیار و گشتی از رشکم — گشتی دیگران رقیبی و مرا کشتی

چو کشته غم عشق تو اند بسم امروز — گرفتم آنکه گشتی مرا تو با کشتی

دمی به آتش بیگانگان دمیده گلاویز — چراغ خویش دمیدی و شمع ما کشتی

رقیبی بلبل باغ نو برده دادوست

چگونه بار که آن مرغ خوش نوا گشتی

در چمن جلوه گرای سرو قد ساده گلی — سرو آزاده آن قامت آزاده گلی

رخ نموده و دانا دل و کردی پنهان — دلکی را ده و کار دیگر زاده گلی

عمرها شد که به راه تو ام افتاده که تو — به یکی عمر گذر بر من افتاده گلی

که وعده کنی در عوض مرا خالی چند — تو که از فرقه سبابات زنباده گلی

بکل اندازی دما برده قوری در چمنی — کرده دست که برگ طرب آماده کنی

چند کنم چند [illegible] پای گل و ساقی و برو — شیشه جابجا از سر و جام پر از آب کنی

باده با ساغر رخی نوش و تماشای رفیق

باده نوشی و تماشای رخ ساده کنی

پیام من برسان ای نسیم صبح بجانه — که نه قول از آنجا گذار کنند نه جانه

بگو بانکه ازاو یادش نه و نام جانانم — که چیست نام و نشان از کیست و کجانه

هوای وصل کسی در دلم نشست که از وی — به دل هوسی و به سر نه هوانه

مرا ز مهر گرفتار کشت او ستاد بلطف — نگفته نکته مهری نداده درس وفانه

شوم هلاک طبیب را اگر هم نگذارد — بداغ درد و غم جان نه مرهمی [illegible]

کنز رقیب ز رقیب از نظر بعید باشد

بعید نیست ز رنگ نظر نمود کند

دیدگان در سینه از غم کینه دارد — [illegible] مهر دیگری در سینه دارد

زنجیر دو من سینه ام چه دیدی — که با او مهر و با من کینه داری

اگر نه عاشق رخسار خویشی — چرا دایم بکف آیینه داری

بده می شنبه و آدینه تا چند — حساب شنبه و آدینه داری

غم دیرین خورم تا چند ساقی — بیاور گر می دیرینه داری

چه حاصل گر نداری نقد عرفان — زکو هر گر صد گنجینه داری

رفیق اگر روی عریان ز دنیا

اگر طلس اگر پشمینه داری

طبیب رسید مرا جان ز رشک حوری — فغان ز فرقت دیدار دوره مهجوری

زهی ز طره تو بر زه عنبر سارا — چمن بچهره تو منفعل ز [illegible] سوری

زپرده مست برآ تا کنند زاهد و شیخ — بدل بجامه مستی لباس مخموری

طبیب نبض تو چون ضعیف از تو مرا [illegible] — نجات یافته از رنج [illegible] رنجوری

چه حالت که از تو نصیب و قسمت من — همیشه خستگی [illegible] و مدام رنجوری

رفیق را لب میگون و نرگس مست

بود می حبشی و شراب انگوری

زمی نام و نشان تا هست باقی / مزن دم با پیمانه و مینا و ساقی

خوش است از دست خوبان صفاهان / می شیرازی از رطل عراقی

علاج تلخکامی‌ها چون ندارد / نکو زهاد این شیرین مذاقی

بغیر از می ترا مهر و وفا چیست / بود آن دو زمی در بی اتفاقی

چو دارد گرمی‌ها توام ره نیت کرده / مبیر با توام چون هم وثاقی

رفیق از فرقت جانان آزاد است

نگوید جز غزلهای فراقی

اگر دهد بر فرق چون حباب بر سر کلاه / نبود زبر فرقی هوای سر غرور کلاه

تو ده نخست وفر میکده برو ساقی / ترا است کرسی کوثر مرا است ساغر می

فر آن حریف بمند ر طبیعتم که مرا / دماغ تر نشود جز با تش تر می

چو غیر زگردش مهر و مه نبینی نه / هلال جام بود ماه بدور اختر می

زجام جم اگر آب خضر دهند مرا / وای بکاس بهشت زآن بکار ساغر می

نه جام جم به برابر تو بود مقابل جام / نه آب خضر بود پیش تو برابر می

بزن نفحه روانم ز تاب رنج خمار / بزن نوبت جام ز نور اختر می

بده پیاله ز آتش خانه نوای شراب / بیار جرعه از آب روح پرور می

رفیق روز و شب از مهر و ماه مستغنیست

ز نور جبه جام و صفای گوهر می

اگر نقد تو برد مهر روی تو گلبرگ تری / از نرود قامت بی فر گل بی برنج مجلو تری

هرگز نباشی ای پسر حسن ضعیف چو شبه / شمس تو بار بی با قمر چو ورق بار بر ای

گر صورت ای نازنین بیند نقاش چین / در حیرت کند که بیند ای صورتگر صورتگری

گردد اگر بیند عیان روز و شب ایلیان / مهر تو بی حیا جان مهان ما هست ز محنت مشتری

جان کافلتو هم ای سیمتن صد چاک خون پیرهن / یکبار اگر چشم فی برعارض خود بنگری

منعم ز اشک لاله گون هر لحظه در شب گریها   شاید با این حال که چون چشم بر رو آرد ها

دل از رفیق ای دل با بردی و رفتی از جفا

این شب آیین وفا آن شب رسم دلبری

منعم از بید جدا گر تو جفا پیشه ها   نه بیم از تو دوری نکنم از تو جدا ها

تو آن طایر قدسی که ادام غم غفلت   نه بشر زاده خلاصی نه ملک زاده ها

تا که چشم بره بر سر هر راه نشستم   با امیدی که ز راهی تو بیایی و شب ها

از تو زیبا است بر من جور و جفا لیکن ز چون   نه شوی با دگری بر تو نکرده به بر مهر و وفا ها

گفت زلف تو ما از دو جا مو نگارد   سودا نه فقط ها عجب عادت ها

داند احوال رفیق از تو جدا لیکن حالم

زاهد ها نشنیدی و زشاهی یکدانه

جفا کار را با یاران هر جفا کاری نیندانه   نشنیده اند چرا رسم و ره یاری نمیدانه

چو من هم را با یکه میدانه نقیبی ها هم   ملکی زان آن که نیازی نمیدانه

با این سادگی که میدانه طریق دلبری را   چه داند دلبری چون رسم دلداری نمیدانه

غم خود با تو گفتم تا تو غمخوارم شوی لیکن   نکردی چون غمی هرگز تو غمخواری نمیدانه

جفا کاری بسی میداند اما چون رفیق ما

جفا کاری هم چنان چون وفاداری نمیداند

جفا کاری تو یار آخر جفا کاری چه میداند   طریق یاری آیین وفاداری چه میداند

بیماری دل ما هرگز از تا مهربانیها   طریق مهربانه سنجیده یاری چه میداند

نه در قید اسیری و نه در دام گرفتارها   غم درد اسیری و گرفتاری چه میداند

ز کس نام وفا ای بیوفا نشنیده هرگز   چه میداند وفاداری وفاداری چه میداند

منزل از درد تو [illegible] هرگز   تو [illegible] قفس تو بیماری چه میداند

بیدار شبهای نگشتی در خواب   [illegible] شبهای بیداری چه میداند

رفیق از بی جان کرده [illegible] جان

زبان [illegible] از دلدار مهجوری چه میداند

تو با خوبان همه همخانه بودی | چنان با ما تو بیگانه که بودی
همانا که بودی همانا دیوانه بودی | ز صورت شد پری دیوانه کم
مرا از سودای همه غیر و نکوی | چنان در بها افسانه که بودی
بر آن لب‌ها اول ار آورد رامش | چو من هیچ هم بیگانه بودی
دم سوختی کاشتر جان دیوانه | مراد دل و کام جانانه بودی
مثبوار زوفا من چنانم که بودم | نه از جفا تو چنانه که بودی
همین از تو هستی تنگی هم و کرنه | تو آن شوخ پری با باده بودی

رفیق از غم آن جفاجو همانا

گشته دل ویرانه بودی

برای مدعی ترک جفای جان کشته کردی | نه تا گفتم و ترک مدعی کشتی ترک نیز کردی
سرای غیر را عشرتسرا کردی تو قبل خود | مرا از وقت خود ساکن بیت الحزن کردی
مرا پروانه‌سان اندر آتش زدی ریحان دادی رفیقا | همه محفل بزم شمع د انجمن کردی

رکی

گذشتی در دل از رخسار رنگت و یار قیب من | بگشت گلشن رفتی و گلگشت چمن کردی
سخن با غیر گفتی بر بدی چون مرا دیدی | چه گفتی و چون دیدی مرا قطع سخن کردی
مرا تنها نکردی در جهان آواره مطلق را | جدا از کشور خود ساختی دور از وطن کردی
بدنت محنت و کوه بلا بس بیدل و دین را | چو لیلی ساختی مجنون چو شیرین کوهکن کردی
نگفتی یار را نو آیین دلبرا از لب یار نو | نگه کردی که ترک یاری یار کهن کردی

رفیق مضطر را ساختی با درد و غم همدم

رقیبان دغا را هم نشین خویشتن کردی

چنان کشته‌ام تا توان از جدائی | نمی‌تواند دگر کشته جان از جدائی
در هستیم با قبل تفصال از جدائی | گل عشرتم شد خزان از جدائی
گمان داشتم کز جدائی بمیرم | یقین شد مرا این گمان از جدائی
جدا از تو بی‌یار مرادم جدا شد | ز اینجا کجا داده جان از جدائی
نخواهم دلا جدا رخت از تو | دهم جان زبان تا ن از جدائی

جدائی مکن نتوانم که ما را — زین پیش نبود توان از جدائی

رقیب از جدائی عجب گر بمیرد

رسیده وقت کارش بر آن از جدائی

دمی هزار جفا میکشم ز خوی فلانه — چنان دلم ز وفا میکشد بسوی فلانه

در آرزوی فلانه گذشت عمرم و شادم — چو عمر میگذرانم در آرزوی فلانه

بهر کجا و بهر کس گفتگو نشنید کنم جا — باین گمان که بود بلکه گفتگوی فلانه

ز شیفتگان همه عاشق شوند گر بنگوید — بود نکو رخ مه چون رخ نکوی فلانه

دگر نه آب حیات است چون خضر ز چه خلقی — روانه اند ز هر سو بجستجوی فلانه

بسایه چو بیت فلک در جفا دگر نه نهاده — بسایه چو فلک خوبی لب نه خوی فلانه

مگو نیست روی فلانه چه بود آن که نبود

مگو چو روی فلانه رقیب خوی فلانه

. خوش آن زمان که ... دهم جان ... در اول گر بدو نی گر بیم ...

چو پیمانه تو را بشکن و ما دا — چه پاسا نه قدح پر کنی چه پیمانه

خوش باشد می گلگون کشیدن — چو بانگ ارغنون و ناله نه

نباشم شاد و خرم تا نباشد — به دستم ساغر و در سا غرم گا

شو مغرور حسن اکنون که دارد — بیمار دل را به درد عجب ده گا

برآرم هر دم آه از سینه تا چند — ببارم چو تو اشک از دیده گا

رسد تا کی کرده ای با رسانی

رقیب خسته را دریاب ای جی

ای دل ز تو خوش ساله ها ای به نگاهی — خوش دل فزا کاه نگاه هر به نگاهی

از جور نگاهی سوی ما فکن که ما باشد — از شاه و گدا دور نگاه هر نگاهی

بگشت نگاه هش صف خوبان و شنیده است — طرفه نکند قلب سیاهی نگاهی

هر روز برد انگه نگاه هش دل از راه — دی برد دلم بر سر راهی نگاهی

تنگ آمده ست دل که چو جان بکید بیش از نت — برد از کف خم چشم سیاهی نگاهی

زاهد چه بود جرم تکلفهای بنکویان | جائی که بود کوه گناهی تکلفی ای

ز دیده خون باریش آن قوم و خندند | خون گریه‌شان دیده اگر ملکی ای

گو بند سر و مهر و کو بمه بزرده است | از کس دل و دین صد رهایی تکلفها

که در صد و صید دل زار رفیق است

ما هر که بباید دل شاهی نگاهی

نگاه دلکش و رفتار دلستان که تو داری | دلا ز هر که ترا گم برد گمان که تو داری

برابر است بمیان فلک پستان که تو داری | توان کشید بجان ناز پاسبان که تو داری

برآید از دهنت کام هر که سخن اما | سخن چگونه برآید از آن دهان که تو داری

نزار و زار دل گم گشته ام کی خبر و فن | رخنه نگارش دارم این کمان که تو داری

نمکنی ز خوردن خون خود این پسر که ز خوبان | هنوز بوی لب دارد این دهان که تو داری

بهای یکسر و ملکش هزار جان بود ای دل | ترا از او چه تمنی به نیم جان که تو داری

رفیق ما در زبان دوام کنی رفیقی تا نا | که [illegible] ذوق نشاید بدین زبان که تو داری

حیف از تو که با اهل وفا یار نباشی | یار همه باشی و با ما یار نباشی

گر یار نباشی تو با ما عجب نباشد | شاهی تو چه عجب از که به ما یار نباشی

مهری تو از آن او که مسکین بنماند | ما هم تو از آن او به ما یار نباشی

با یار بود یار تو زیرا که تو با هم | با هر که بود باشی و با ما یار نباشی

شد شد تو کسی را که جان یار نباشد | گر با همه کس در همه جا یار نباشی

الغفت مبر از خلق اگر مرد خدایی | تا یار خلایق نشوی یار نباشی

با یار نباشی چو رفیق اهل دل پاک

گر با همه کس یار وفا یار نباشی

جان من گر دل بدست و تنها داشتی | رحم بر حال دل از آزده خاطر داشتی

بیش ازین بودی نهانی خوبان سنگین دل | گر تب سنگین دل [illegible] داشتی

بیخبر که بودی از درد نهان من چنین | گر چو من در عاشقی درد نهانی داشتی

منع کردی گر ز آه و فغان در عشق اگر | از غم مشتاق آه و فغانی داشتی

یک کمان ابرو بتیر صید داشتی در عشق خویش
گرچه خود عاشق وزیب وعده بجا نه داشتی

بر دل من تیر ناوک انگر زخم بدل
از خدنگ غمزه ابرو کمانه داشتی

داشتی ز جان و دل کرد داده زخم چون تیر

آه و آشتی‌ام و چشم خونفشانه داشتی

وعده لطف و کرم جا کردی
پیشه‌ها کشتن و کینه کردی

بست تیر از هر آن عهدی که
و منم که شکسته‌ها کردی

رفتی افزودی الم برالم
آمدی رفع المها کردی

ای غم عشق و محنت سرها
جای غم از همه ختمها کردی

شب وصال بجنب کردیمی
ورنه با غیر گر جفا کردی

بر صنم خانه گذر کردی چون
بدل سنگ ستمها کردی

همه گفتنی چه بود سود رفتی

بیکرم ز طلال نه جفا کردی

برد از دست دلم آورد چون پیش او دست
ندارد همچکس در کون دل همچو او دست

دل و جان ماند و ماند بسجده شیخ زاهد
چو ماند ماه مهر رباعید از مهر و خود دستی

کسی که او شد چو من از دست این سنگدل او
رفیق مهربان باید که دارد داد و خود دستی

دهد دست آن نگار یار که بر عهد تو گردان
سوی ما هم بیاد جان آدم از مهر خود دستی

مر کشکون ز دست کهنه از آن آرزو دارم
خداوندا عطا کنی بر حصول آرزو دستی

بسیگ عشق تیر او دل و جان صید شد
که تیری بر ده باشد در آن کمان فرو دستی

ندارد مسکنی کم التفات به رقیب از تو

گر از عهد آنچه کم کردی اندر کار من و دوست

جور با ما مکنی تا مسکنی شد
با که کردی آنچه با ما مرکنی

با رقیبان می بمحبت با مکنی
خون دل در ساغر ما مکنی

هیشانه ما او نگاه پنهان میشوی
میبری دلها و فاش مکنی

وعده قتلم بفردا تا بچند
مکنی امروز و فردا مکنی

هر نفس خشم بر چشم گناه   چشمهٔ خشم چو دریا میکنی

هر دم اما گر بگوید در جهان   همچو غنچه که پیدا میکنی

کس نمی‌گوید و طرح بر خدا   تا بگه اول خدایا میکنی

هر که گوید همچو برد مثل این

ترک یاران را چه پیدا میکنی